

نام کتاب : پژوا و پژمان

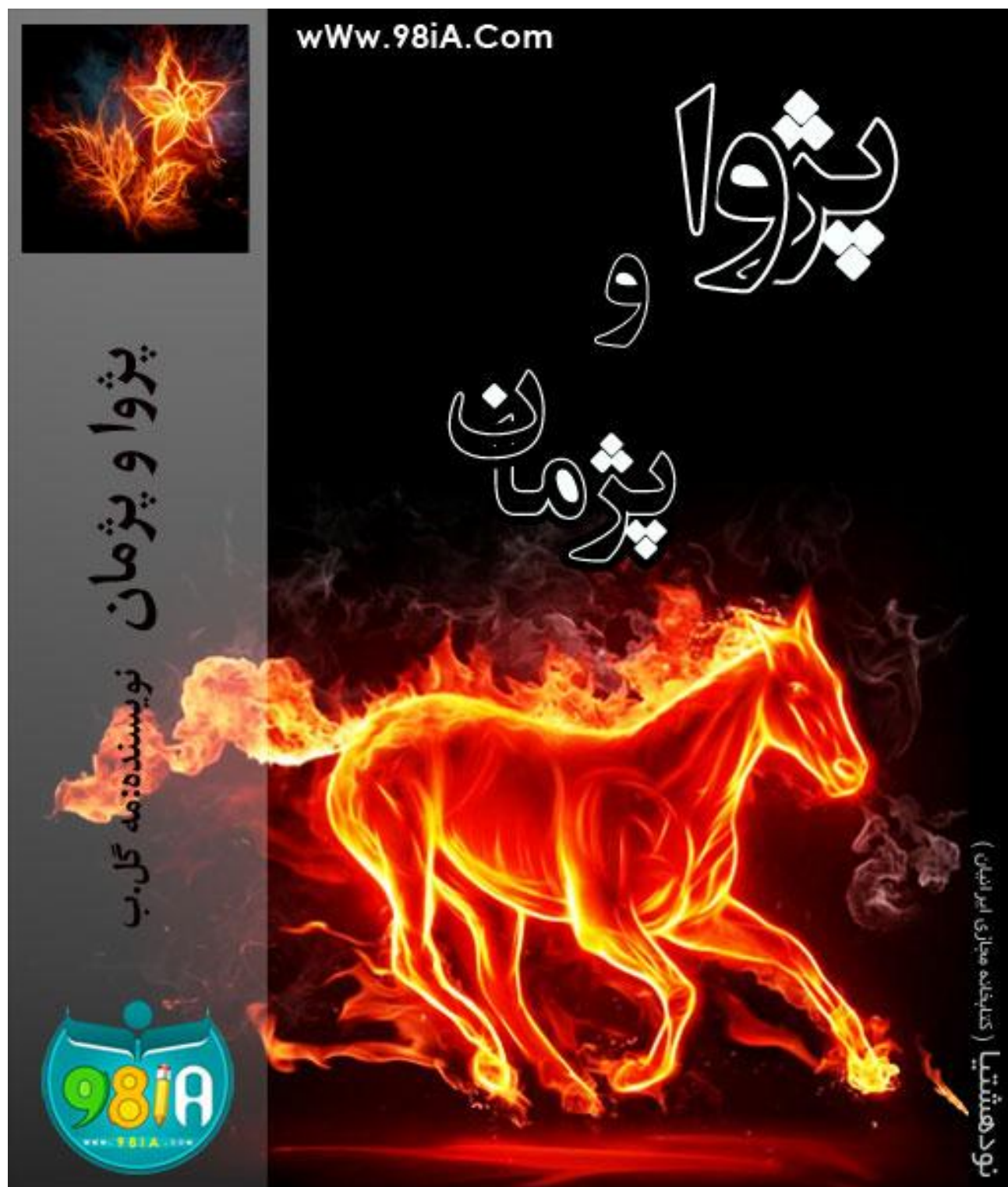
نویسنده : مه گل.ب کاربر انجمن نودهشتیا

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Com

www.Forum.98ia.com





طراح جلد : khomar کاربر انجمن نودهشتیا

ناظر : انجمن نودهشتیا

اه ... این صدای چیه؟ ابی چرا نصف شبی زده زیر آواز؟ سرم رو از زیر لحاف بیرون میارم و دکمه ی گوشیم رو میزنم. اوف ... خدارو شکر ساکت شد! سرم رو دوباره زیر لحاف میبرم که یهو مثل میگ میگ توی جام صاف میشینم و بادستم میزنم به پیشونیم.

من - وای مدرسه ام دیر شد.

سریع میرم توی حیاط و دست و صورتم رو میشورم و با دو لباسام رو تنم میکنم. نگاهم میوفته توی ساعت ... ساعت که هنوز ۵صبحه، من کجا راه افتادم؟ همیشه همین طورم، بیدار میشم به ساعت نگاه نمیکنم و فقط آماده میشم. خدا توی خلقت من کم کاری کرده ...

یه نگاهی به قیافم می اندازم. وای، میخواستم این جورى برم مدرسه؟ شلوارم زیپش بازه، دو تا دکمه بالای ماتوم بازه، چونه ی مغنه ام روی گوشمه وموهای فرفریم روی پیشونیم ریخته. یهو ازخنده منفجر میشم ولی سریع جلوی دهنم رو میگیرم تامامانم بیدار نشه. من و مامانم توی اتاقی توی پایین شهر کرمان زندگی میکنیم. پدرم رو از دست دادم. یه دوسالی میشه. مامانم عاشق پدرم بود. اونقدر که سالها به خاطرش تحقیر شد. الان که بابا نبود مامان بزرگ ترین پشتیبانشو از دست داده بود، ولی من تمام تلاشمو میکردم که همیشه همراهش باشم. فکر کنم به خاطر همین بود که همه میگفتن اخلاقت مثل باباته. مامانم دچار بیماری افسردگی بود به خاطر همین نباید زیاد عصبی میشد. نگاهی به مامانم میندازم. خوابه نفس راحتی میکشم رو روی مبل ولو میشم. بعد از چند دقیقه بلند میشم صبحانه آماده میکنم و شروع میکنم به خوردن و همون طور فکر میکنم. به خودم، به آینده ام. واقعا میتونستم یه پزشک شم؟ خداداند ... با این مدرسه ی درپیت شهرمون و معلم های از زیر کار در رو بعید میدونم. ولی خدا بزرگه! همیشه کمکمون میکنه.

باصدای خواب آلود مامانم به خودم میام - مینا ... پاشو برو مدرسه. چرا توی هپروتی؟

- چشم مامان. الان میرم.

از بچگی عادت داشتم، خودم بیدار میشدم لباسام رو اتو میکردم میرفتم مدرسه وهمه کارام رو خودم انجام میدادم. با این که تک فرزندم اما اصلا لوس نیستم. سختی، خوب بزرگم کرده.

کوله ام رو از روی مبل برمیدارم و ارخونه میام بیرون از حیاط پر از گل میگذرم و کفشام رو دم در پام میکنم، یه نگاه به حیاط پرگل میندازم. من عاشق این خونه ی درپیتیم، عاشق تابستونایی که عطر گل خونه رو برمیداره. بند کفشمو محکم کردم و اوادم بیرون. از در که بیرون اوادم شروع کردم به آیه الکرسی خوندن. آدم مذهبی نیستم ولی عادت کرده بودم. وارد کوچه که شدم هاله ی قرمزی دیدم، بیخیال آیه الکرسی شدم و پریدم پشت دیوار قایم شدم. کوپه ی قرمز مزاحم از کنارم رد شد. نمیدونم توی منطقه پایین شهر این کوچه چکار میکرد. احساس بدی نسبت بهش داشتم. به خاطر همین ازش فاصله میگرفتم. اصلا وقتی میدیدمش حرصم در میومد. حسی بهم میگفت که خطرناکه و چون همیشه احساسم درست میگه بهش گوش میدم! طبق معمول که وقتی باخودم حرف میزنم برای این که بحث درونیم رو تموم کنم شونه ای بالا انداختم و بیخیال موضوع شدم و به طرف مدرسه راه افتادم.

پروانه رو از دور دیدم که روی جدول مدرسه نشسته و سعی داره به زور یه مطلب رو حفظ کنه. آروم به سمتش رفتم، از پشت سر نزدیکش شدم، خواستم بترسونمش که برگشت گفت پـخ. منم از ترس مرده بودم. بیشعور از کجافهمیدی.

من - آخه دیوانه. این چه کاری بود نگفتی سخته کنم؟

پروانه - ا... ا... ا... یعنی تو منو میترسوندی ایرادی نداشت؟ خوب شد مچت رو گرفتم!

من - من که نمی خواستم بترسونمت!

پروانه - پس عمه من بود خیز برداشته بود بپره رو سر من؟

من - وای. خاک تو سرم. عمه ات میخواست بترسونت؟ چه بی فرهنگ.

پروانه - خیلی مسخره ای مینا ... من که تو رو نشناختم.

با خودم گفتم: خودمم، خودمو نشناختم.

همین جوری نشسته بودیم و حیرون که ساحل از در مدرسه اومد تو وما رو ندید. داشت میرفت سمت ساختمان.

منو پروانه هم که مردم آزار، سریع پشت دیوار خونه سرایدارمون که وسط مدرسه هست پریدیم که ساحل اومد بترسونیمش.

پروانه خم شد که ببینه ساحل کی میرسه. منم با فاصله از ساحل وایستادم. بین منو ساحل در خونه سرایدار بود. یه دفعه زد به

سرم به پروانه رو بترسونم و تلافی کنم. شروع کردم دویدن به سمت پروانه، که در خونه باز شد و پسر سرایدارمون اومد بیرون.

منم هول کرده بود سریع ترمز گرفتم وچشماموبستم دعا کردم بهش نخورم. چند ثانیه گذشت دیدم خبری از تصادف نیست

چشمامو باز کردم دیدم توی فاصله ی یک میلی متری پسره ام. ولی پسره منو ندیده بود و داشت پروانه رو که خم شده و

منتظره ساحله نگاه میکرد. همون موقع پروانه برگشت ومنون پسره رو که دید زد زیر خنده. پسره بدبخت کپ کرده بود

نمیفهمید چی شده هی پروانه رو نگاه میکرد، که یه لحظه برگشت منو دید و سریع رفت بیرون. منم کپ کرده بود. پروانه هم

هی میخندید. منم خنده ام گرفته بود. دیگه ساحلم اومد، نیم ساعت ماجرا رو به اون تفهیم کردیم. وقتی فهمید چه نقشه ای

براش کشیدیم قیافه ی حق به جانبی گرفت و گفت - تا باشه برای من برنامه نریزی.

بعدش سه تایی کلی خندیدید.

عد از زنگ اخر سه تایی روی جدول توی مدرسه نشستیم. بچه ها منتظر سرویس منم که همراهشون میموندم که حوصله

امون سر نره. سرویس بچه هاهم اومد و ازشون خداحافظی کردم وبه سمت خونه راه افتادم. همین جور داشتم فکر میکردم که

رسیدم به یه خیابون. اطراف رو نگاه کردم دیدم ماشینی نیست دوباره راه افتادم که صدای جیغ لاستیک ماشین اومد و بعدش

احساس معلق بود و دردی شدید و بعد خاموشی مطلق ...

پژمان

وای ... نمیره ...

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم. روی آسفالت افتاده بود و روی پیشونیش خون ریخته بود. فکر کنم سرش شکسته بود که داشت خون میومد. سریع اطراف رو نگاه کردم. هیچ کس نبود. آره گرما کی ساعت دو ظهر هوس بیرون اومدن میکنه؟ وای پژمان زده به سرت دختر مردم رو نجات بده تا نمرده.

سریع از روی زمین برش داشتم و گذاشتمش توی ماشین کمر بندشو بستم. دویدم واز سمت راننده سوار شدم. استارت زدم برگشتم طرفش. کاملا بیهوشه. سریع راه افتادم به سمت خونه!

ماشینو جلوی خونه پارک کردم. سریع برش داشتم جلوی در وایستادم. بایه دست گرفتمش و کلید و در آوردم و در و باز کردم. دختره رو گذاشتم روی کاناپه رو مایلیم رو در آوردم و زنگ زدم به مه داد ... چند تا زنگ خورد و برداشت ... مه داد- چی شد آوردیش؟

من- آره ... اما به سرش ضربه خورده. چکارش کنم؟

مه داد- الان آرش رو میفرستم. مواظب باشی ها!

من- باشه.

قطع کردم و یه نگاه به دختره کردم. واقعا خیلی شبیه من بود. انگار قل من بود. سریع رفتم توی اتاق و از توی گاو صندوق مدارک رو در آوردم و بازش کردم. نام: پژوا نام خانوادگی: پارسا. صدای زنگ اومد سریع شناسنامه رو توی پاکت گذاشتم و در رو برای آرش باز کردم.

آرش- پژمان مدارک رو بده. دختره کو؟

من- اونجاست. سرش آسیب دیده هواسه باشه. اینم مدارک.

مدارک رو بهش دادم و گفتم- کجا میبرینش؟

آرش- به تو مربوط نیست. فقط میری مشهد کارتو میکنی بر میگردی تهران.

آرش دختره رو برداشت و رفت. رفتم توی اتاقم و پرونده ی دختره رو برداشتم.

نام: مینا نام خانوادگی: رسا. آدرس و یه سری اطلاعات. علت جذب به گروه: اختراع زبان رمز پیشرفته.

با آژانس هواپیمایی تماش گرفتم و یه بلیط برای مشهد تا دو ساعت دیگه رزرو کردم و دراز کشیدم تا یه کم استراحت کنم.

مینا

ایی سرم ... یه نگاه به اطراف انداختم. اینجا کجاست. دستمو گذاشتم روی سرم. باند روش بود. بدنم خیلی درد میکنه. اومدم بلند شم که درد بدی توی کمر پیچید که باعث شد جیغ بلندی بکشم. هم زمان با جیغ من در باز شد. یه پسره بور باقد متوسط. کلا اروپایی میزد. پسره اومد طرف من و گفت- پژوا خوبی؟

من- پژوا کیه؟ من کجام؟

پسره قیافه ی متعجبی به خودش گرفت بعد یه لبخند زورکی زد و گفت- میدونی اسمت چیه؟

به ذهنم فشار اوردم. چیزی یادم نمیومد. مظلوم نگاهش کردم و گفتم- نه!
 پسره دستی توی موهاش کشید و گفت برادرت تو راهه دو روز دیگه اینجاست. برادرت یادت نمیداد؟
 سرمو به طرفین تکان دادم.
 پسره دستشو طرفم گرفت و گفت- طوری نیست دوباره آشنا میشیم. من آرشم.
 به دستش نگاه کردم و باترس دست دادمو گفتم- خوشبختم.
 لبخندی زد و گفت - من الآن بر میگردم. واز در بیرون رفت. منم دراز کشیدم تا یه کم دردم کم بشه. همون جور نگاهی به
 اتاق انداختم. اتاق نسبتا بزرگی که بارنگ قهوه ای تیره تزئین شده بود. تختی که من روش بودم دونفره بود. یه پنجره ی
 بزرگ هم سمت چپم بود که نور اتاق رو کامل تامین میکرد.
 بیخیال دید زدن خونه شدم و چشمامو روی هم گذاشتم تا کمی استراحت کنم.
 حتما این یارو آرش منومیشناخت دیگه!

آرش

مه داد پشت خط بود.

مه داد- دختره چی شد؟

من- حافظه اش رو از دست داده ولی ما کارمون رو بلدیم وانمود کردیم پژمان برادرشه و کم کم کاری میکنیم فکر کنه از
 اولش با ما بوده. کارمون راحت شده.

مه داد- خیلی خوبه. داری راه میوفتی. پژمان تازه رسیده مشهد. آدرس رو براش ارسال کن راحت باشه.

من- باشه

مینا

اه حوصله ام سر رفت. این آرش هم انگار مرده. خسته شدم تنهایی. حداقل بیاد بهم بگه من کییم.

من- آرش.

آرش با عجله اومد تو گفت - بله ... بله ... چی شده؟

من- هیچی. حوصله ام سر رفته. حداقل تو بگو من کییم. هرچی فکر میکنم چیزی یادم نمیداد.

آرش- وای پژوا این چه طرز صدا کردنه مردم از نگرانی گفتم چی شده.

من- خوب حالا که چیزی نشده. بیابشین. شروع کن.

آرش یه لبخندی زد و اومد پیشونیم و بوسید که دوباره جیغم هوا رفت- ایی. این چه کاریه؟ سرم درد گرفت.

آرش- ببخشید یادم نبود، خوب از کجا بگم؟

من - لازم نیست از جایی بگی. من میپرسم تو جواب میدی!

آرش - بله سرورم!

من - تو چکاره من میشی آرش؟

آرش - خوب ... خوب ... من نامزدتم!

من - چی؟ من که یادم نمیاد.

آرش - ا ... ایرادی نداره خوب. داداشت میاد کم کم همه چیز یادت میاد.

من - خوب این جا کجاست؟

آرش - این جا از نظر شهر که تهرانه و از نظر خونه، خونه ی پژمانه.

من - چطور شد من حافظه ام رو از دست دادم؟

آرش - من واقعا شرمنده ام پژوا، ولی اومدم بترسونمت از پله ها پرت شدی. اصلا قصد بدی نداشتم.

من - خیلی خوب حالا دیگه گذشته. من چند سالمه؟

آرش - ۱۵ سالته.

گوشی آرش شروع به زنگ خوردن کرد و پاشد و شروع به صحبت کرد.

آرش - سلام.

...

آرش - باشه بیا خونه پژمان.

...

آرش - بگو دست از سرم برداره. اه ...

گوشی رو قطع کرد گفت - الان یه دوست خوب میاد پیشت که حوصلت سر نره. من که هم صحبت خوبی نیستم.

من - هی. آرش وایستا. بیا منو ببر پایین.

آرش - حالت خوب نیست. همین جا بمون.

من - نه. بیا منو ببر بیرون. از این اتاق بدم میاد.

آرش - باشه ولی اگه دردت اومد به من چه!

من - باشه. بدو.

آرش اومد بغلم کرد. اومدم جیغ بزنم دیدم فایده ای نداره بگم کمرم در داره. فقط تا رسیدیم پایین از درد دندونام رو روی هم

فشار دادم. گذاشتم روی کاناپه و رفت سمت آشپز خونه واز توی جعبه قرصی برام یه مسکن آورد و داد بخورم.

قرصم و خوردم و گفتم - آرش میشه برام یه کاغذ و خودکار بیاری؟

آرش خونسرد گفت - برای چی؟

من - نمی دونم یه سری عدد یادم اومده.

کاملا برق توی چشماشو دیدم. سریع یه کاغذ و خودکار آورد گذاشت جلوم. شروع کردم به نوشتن.

۱ - ۳۸/۵ - ۱ - ۰۹/۵ * ۲۹/۵ - ۱ - ۳ - ۵ *

آرش اومد بالای سرم و گفت - چی مینویسی؟

من - نمی دونم این اعداد به ترتیب میان توی ذهنم.

آرش رفت درست نشست روبه روی من. زل زده بود توی چشمای من. معذب بودم.

آرش گفت - میدونی، یه چیزایی رو باید بهت بگم.

من - زحمت میکشین. من حتی نمی دونم کیم. کجام. حتی برادر و به اصطلاح نامزدمم نمیشناسم.

این آرش آدم مرموزی بود. احساس خوبی نداشتم. انگار داشت بهم دروغ میگفت. انگار انتظاری ازم داشت.

آرش - تو، توی یه سازمان مخفی کار میکنی به نام CVU. این یه سازمان جهانیه و توی دنیا اهمیت داره. تو هم یکی از

افرادشی، منم یکی از افرادشم. قبل از این که حافظه ات رو از دست بدی داشتی یه رمز مینوشتی که امنیت شبکه رو تضمین

میکرد و من فکر کنم این اعداد همون رمزا باشن. سعی کن یادت بیاد چون اگر تا دو ماه دیگه تحویلشون ندیم همه ی گروه

نابود میشه پژوا. من، برادرت و حتی خودت. این سازمان به کسی رحم نمی کنه. باشه؟

من - یعنی چی؟ من هیچی یادم نیامد. اون وقت مجبورم رمزی رو پیداکنم که حتی یادم نیست؟ شوخی میکنی؟

آرش - کاش شوخی بود پژوا ولی سعی خودتو بکن تو تنها ...

زنگ در حرف آرش رو نصفه گذاشت. پاشد درو باز کرد و گفت - بهناز و نویدن.

ای بابا این پسره نمیفهمه من یادم نیامد؟ چقدر احمقه که فکر میکنه حرفشو باور میکنم.

آرش در و باز کرد و یه دختر و یه پسر اومدن تو. وای دختره چقدر جیگره. روم کم شد. درمقابلش احساس حقارت کردم. اون

پسره من خیلی درازه و خوشکل نیست بلکه قیافه ی مردونه داره.

همین جور زل زده بودم بهشون که دختره گفت - پژوا، عزیزم چطور شدی؟

ابروهام رو دادم بالا. این دختره چرا اینقدر جو گیره.

دختره اشکش در اومد - وای آرش چه بلا یی سرش آوردی؟

اون یارو نره قوله دختره رو بغل کرد گفت - چیزی نیست عزیزم یادش نیامد.

دیگه این ابروهام بالا تر از این نمی رفتن. برگشتم سمت آرش اشاره کردم اینا کین؟ آرشم رفت سمتشون گفت - ایشون

نویدن دوست من. ایشونم بهنازه دوست خودت. بعد چشماشو ریز کرد گفت یادت میاد که؟

من - نه!

بهناز - عزیزم هیچی یادت نیست؟

من - ای بابا من میگم چیزی یادم نیست. میشه هی نپرسین این یادته، اون یادته؟

هر سه با تعجب نگاهم میکردن.

صدای زمزمه شون رو میشنیدم. آروم باهم حرف میزدن.

آرش - چکار کنم؟

بهناز - یعنی دو سال آموزش پر؟

نوید - دوباره یادش میدیم.

آرش - دیونه شدی؟

نوید - نه! اصلا منو بهناز و یوسف یادش میدیم.

آرش - نمی دونم بذار به مه داد بگم.

آرش رفت طبقه بالا و این بهناز آویزون من شد و هی چرت و پرت میگفت تا من بخندم. منم هی نگاهش میکردم. نویدم رفت چایی بریزه.

آرش

آرش - الو ... مه داد ...

مه داد - بله مشکلی پیش اومده؟

آرش - نه همه چیز طبق نقشه پیش میره. به نظرت دختره شک نمی کنه.

مه داد - یه دختر ۱۵ ساله چی حالیشه؟ بچه هست به همه اعتماد داره.

آرش - ولی خیلی بد نگاه میکنه. انگار میفهمه به چی فکر میکنی.

مه داد - نگران نباش. پژمان ر. و عصر میفرستم. آخه ... میترسم سوتی بدی تو با این همه استرس

آرش - باشه.

قطع کردم و به سمت پایین را افتادم.

مینا

آرش اومد پایین و کنار من نشست و گفت - مشکلی نداری؟

من - نه اصلا، فقط این بهناز مغزمو خورد. بدبخت این نوید چطور تحملش میکنه؟

آرش یهو زد زیر خنده. اینقدر بلند میخندید که انگار چه چیز بامزه ای گفتم. نوید و بهناز متعجب آرش رو نگاه میکردن. منم

که خدارو شکر گیج میزدم. بالاخره به سختی خنده اس رو خورد و گفت - شرمنده پژوا ولی خودتم مثل همونی ...

اینقدر لجم گرفته بود که خدا میدونه. پسره ی دلکک. رومو کردم اون طرف و اصلا به روی خودم نیاوردم.

بهناز - بچه ها ما میریم مزاحم نشیم. خداحافظ.

نوید- آرش بهم خبر بدی. بای

آرش - باشه خداحافظ.

منم خداحافظی کردم. اونا هم رفتن. آرش جلوم یه لپ تاب گذاشت و گفت- هرچی یادت میاد بنویس.

بعدشم خیلی شیک و فانتزی لیوان نسکافه ای درست کرد رفت نشست جلوی تلویزیون نشست. منم بوق. درسته نسکافه دوست ندارم ولی اون نامرد یه تعارفم نزد. به درک.

لپ تاپ. روشن کردم و دست به کار شدم. چقدر عدد حفظ بودم دقیق شد پنج صفحه.

نگاه کردم به آرش بینم در چه حاله، دیدم بله جلو V. خوابیده. خوب من الآن چه غلطی کنم؟ تاصبح که خشک میشم اینجوری. کی منو میبره بالا؟

تو همین فکر بودم که دیدم تلفن داره خودشو میکشه. من که نمی تونستم پاشم با این کمر داغونم. آروم آرش رو صدا زدم.
من- آرش ...

وای خدا چشماش کاسه خونه. باصدای گرفته از خواب گفت- بله.

من- تلفن داره زنگ میزنه. میری برش داری؟

آرش- ولش کن..

منم بی خیال شدم. تلفن رفت روی منشی- آرش سریع پژوا رو بردار ببر. آرش گروه امیر حسین داره میاد میشنوی؟

آرش مثل جت بلند شدو رفت طبقه بالا با یه ملافه برگشت پیچید دورم که از درد داشتم میمردم. این احمق نمیدونه کمرم درد داره؟ کیه کوله پشتی برداشت انداخت روی شونه اش که همون موقع شیشه ها باصدای گلوله پایین ریخت.

یکی داشت باپاهش به در ضربه میزند. میخواست درو بشکنه. آرش که صدا رو شنید مثل عروسک منو برداشت و دوید طبقه ی بالا. اینقدر شکه شده بودم که درد یادم رفت، ولی وقتی رسیدیم بالا تازه درد پیچید توی کمرم که باعث شد جیغ بزنم. آرش سریع دستشو گذاشت رو دهنم. همون موقع در باصدای وحشتناکی شکست. آرش منو محکم به دیوار زد و چودش روبه روم وایستاد وانگشتش رو به علامت سکوت جلوی بینیش گذاشت. دیگه از درد داشتم میمردم فقط قطره های اشک از چشمم میومد. یه مرد کت شلواری از کنار دیوار رد شد و به اون ور سالن رفت و ما رو ندید. آرش که تمام حواسش پیش مرده بود برگشت و باقیافه ی من وحشت کرد. فقط از درد اشک میریختم. خیلی آروم دستشو از جلوی دهنم برداشت و خیلی آروم گفت- تورو خدا آروم.

سریع بغلم کرد و وادر اتاقم شد و در قفل کرد همزمان با صدای آروم قفل صدای دویدم مرد از طبقه ی پایین اومد. آرش سریع پرده رو کنار داد و دکمه ای رو زد که یه طناب از پنجره آویزون شد. صدای پای مرد و صدای به هم خوردن در اتاقا میومد. آرش طناب و دوتکه کردو به کمر دوتا مون بست و پایین پرید. طناب رو با چاقو برید و به سمت ماشین دوید و سوار شدو منو گذاشت روی صندلی کناریش فقط تونستم یه نگاه به آرش نگران بندازم، چون از ضعف درد از هوش رفتم ...

آرش

با دوسوار شدمو استارت زدم. ماشین روشن نمیشد. دو بار سه بار نه لعنتی روشن شو. ماشین روشن شد ولی اون یارو هم همزمان از خونه اومد بیرون. گاز دادم و به سرعت دور شدم. با سرعت تمام جاده رو رد کردم و وارد شهر شدم. کنار پارکی ایستادم. تازه نگاهم به پژوا افتاد. بیچاره بیهوش بود. خیلی بیرحمانه کوبیدمش به دیوار اصلا حواسم به کمرش نبود. دوباره ماشینو روشن کردم به سمت یه دارو خونه رفتم. پیاده شدم، دوتا بسته مسکن گرفتم بایه بطری آب معدنی. گذاشتم رو صندلی عقب، بیدار شد به بدم. یهو یاد لپ تاپ افتادم توی خونه جامونده بود. پژوا یه سری رمزو توش نوشته بود. واییی. از ماشین پیاده شدمو شماره ی پژمان رو گرفتم.

صدای خواب آلودش توی گوشی پیچید- بله.

من- پژمان، امیر حسین جامونو پیدا کرد. رمزایی که پژوا نوشته بود توی خونه موند.

پژمان- چی. پژوا چی؟

من- موقع فرار زیاد تکونش دادم بیهوش شد.

پژمان- آرش من گردنتو میشکونم. دعا کن طوری نشده باشه. الان میام. کجایی؟

من- خیابون ...

پژمان- باشه اومدم.

مینا(پژوا)

چشامو به زور باز کردم. توی ماشین آرش بودم. خودش توی ماشین نبود. از توی آینه دیدم داره با یه نفر بحث میکنه. بحث که نه فریاد میکشیدن. به زور در ماشینو باز کردم. تمام انرژیم رفته بود کمرم درد داشت ولی کمتر شده بود. به زور پامو روی زمین گذاشتم. ایستادم. صدا زدم- آرش ...

نشنید، اصلا حواسش به من نبود. بلندتر صداش کردم- آرش ...

نه این پسره کلاتعطیل شده. فقط داره دعوا میکنه. تمام انرژیم رو جمع کردم گفتم:

- آرش

باحیرت نگاهم کرد، پسره ای که کنار آرش بود به سمتم اومد. خیلی بی تعارف زیر بغلم رو گرفت و وادارم کرد به سمت اون یکی ماشین برم. آرش اومد کنارم و ایستاد و گفت- شرمنده پژوا، همراه پژمان برو. شاید منو دیگه نبینی، پس ببخشید اگه اذیت کردم.

هنگ کرده بودم. این دیونه چی میگفت. من فقط آرش رو میشناختم. حالا با این گودزیلا کجا برم. زدم به اون در شو گفتم-

کجا میری؟ من کسی رو نمی شناسم.

اصلا دیگه نگاهم نکرد، راه افتاد سمت ماشینش. منم ول کن نبودم نمیداشتم بره.

- آهی عمو ... وایستا ... بابا منو تنها نذار ... من کسی رو نمیشناسم ...

راه افتادم همراهش برم که این پسره ی خل منو انداخت رو شونه اش. مثل گونی. دیگه جیغ میزدم - آرش. غلط کردم. نرو. من میترسم.

انداختم رو صندلی و خم شد کمر بندم رو بست، رفت از اون ور سوار شد. ولی من نگاهم به آرش بود که رفت. درسته بهش اعتماد نداشتم اما فقط اونو میشناختم. یه جور ی که اگه نبود انگار من دیگه کسی نبودم. ترسیده بودم این یارو کی بود؟ یهو یاد حرف آرش افتادم با پژمان برو؟ این پژمانه؟ برگشتم سمتش - تو پژمانی؟

پوزخندی زد و گفت - صبح به خیر

بعد استارت زد راه افتاد. توی سکوت رفت توی جاده. احتمالا شمال بود آخه همه جا سبز بود. جاده ی قشنگی بود. همین طور که جاده رو نگاه میکردم چشمم بسته شد و خوابم برد.

- هییی پاشو پژوا قطار رفت.

سریع سر جام نشستم. قطار چیه؟ قطار کجا رفت؟ داشتم گیج اطراف رو نگاه می کردم که صدای پژمان منو از گیجی آورد بیرون.

- پاشو دختر. میتونی راه بری یا خودم بیارمت؟

گیج گفتم کجا؟

پژمان - روسیه!

من - چی؟ من نمیاد دیوانه ...

پژمان - میای خوبم میای.

مثل چی بازمو گرفت بلندم کرد. کاری نمیتونستم بکنم. چکار کنم بگم نمی خوام با برادرم برم؟ تسلیم شدم ...

۲ ماه بعد

گوشه ی اتاق خودم جمع میکنم. دقیقا دو ماه پیش بود که پژمان منو آورد اینجا. گفت باید بشم مثل اونا. یه قاتل یه آدمکش حرفه ای. قبول نکردم. گفتم رما رو هم نمیدم، اما نشد. شکنجه ام دادن. روی پوستم رو سوزوندن. هیچی نگفتم. فقط دارم فکر میکنم چرا پژمان منو نمی بره؟ آخه چرا؟

پژمان

پژمان محکم دستش رو روی میز زد و گفت - چرا سوزوندینش؟ قرارمون این بود فقط زندانیش کنیم

مرد ناشناسی که پشت میز نشسته بود و صورتش توی سیاهی گم بود، دود سیگارشو بیرون داد و آروم گفت - یا عضو ما میشه یا مجبورش میکنیم.

پژمان عصبی دستی بین موهاش کشید و گفت - آخه چجوری؟ اون میمیره. دوام نمیاره.

مرد ناشناس - اون جون سخت تر از این حرفاست. من میدونم.

پژوا

خواب بودم که یه سطل آب روم خالی شد. عادت کرده بودم. کار هر روزشون بود. زیر بازوم رو گرفتن و به زور توی راه رو کشوندن. پاهام به خاطر شک الکتریکی دیروز حس نداشتن. فقط روی زمین کشیده میشدن.

در اتاقی رو باز کردن و پرتم کردن توش. احترام نظامی گذاشتن و رفتن. سرم رو به آرومی بالا آوردم و توی روشنایی کم اتاق مرد بلند قدی که روی صندلی نشسته بود رو تشخیص دادم.

مرد ناشناس - کار میکنی یا نه؟

بازم این سوال مسخره. باصدایی که شبیه ناله بود گفتم - نه!

مرد ناشناس - بیارینش تو.

نگاهی به در انداختم. پسری زخمی رو آوردن توی اتاق. مرد ناشناس اسلحه رو طرفش گرفت. پسره برگشت و منو نگاه کرد. وای نه خدای من! نه! نمیزارم بمیره.

آرش باصورت خون آلود روی زانو نشسته بود و اسلحه ای روی سرش قرار داشت.

مرد ناشناس - قبول میکنی یا نه؟

مردد به آرش نگاه کردم. آروم پلکاشو به نشونه موافقت روی هم گذاشت.

من - باشه. چکار کنم ...

مرد پوزخند صدا داری زد و گفت - خوش اومدی. واز در بیرون رفت.

و این آغازی بود برای نابود من و تبدیل من به غیر من. تبدیل من به یه رباط به یه جانی به یه قاتل ...

فصل اول

شش سال بعد

توی فرودگاه مهرآباد سرگردون بودم. به دنبال قیافه ی آشنای پژمان. یه دفعه ساکم از دستم در اومد. پژمان بود. باهاس هم قدم شدم.

پژمان - میری پیش سیاوش، بسته رو میگیری. میبریش تحویل ساناز میدی. ساعت سه توی پارک ... منتظرم.

پژمان ازم فاصله گرفت. عادت کرده بودم به کارم یه روال شده بود که همیشه انجامش میدادم.

سوار یکی از تاکسی های فرود گاه شدم و آدرس سیاوش رو دادم. به خیابونا نگاه کردم، اصلا آشنا نبود. هیچ چیز برای من

آشنا نبود. من برای خودم هم معما بودم. معمایی که زمان حل اون بود. پیاده شدم و کرایه رو حساب کردم.

ساختمان معمولی بود. زنگ زدم به سیاوش - باز کن!
 در با صدای تقی باز شد. از پله ها بالا رفتم. در خونه سیاوش باز شد. خودشو کنار کشید گفت - بیا تو پژوا. خونه خودته.
 توی دلم کلی بهش ناسزا گفتم. پسره ی لات.
 رفتم توی خونه که آقا دوباره به حرف اومدن - اون در رو ببند نمیخورمت.
 ارواح کلات مرتکه یابو یادش نیست توی روسیه میخواست چه غلطی کنه.
 اومد جلوم وایستاد ویه فر ازموهام رو گفت و گفت - خانم اینجا ایرانه. موهاتو بکن زیر اون شال.
 سرم رو عقب بردم به موهام از دستش اومد بیرون. بالحن خونسردی که بهش عادتدم داده بودن گفتم - بسته!
 پوزخند زد و بسته ای سیاه رنگ رو از کابینت آورد داد دستم. ازش گرفتم در روباز کردم و بدون خداحافظی رفتم. از خونه
 سیاوش تا خونه ساناز راهی نبود. پیاده رفتم. در خونه رو زدم و صدای نازک ساناز توی آیفون پیچید - بی بالا پژوا.
 من - ساناز بیا خودت بگیرش حال ندارم.
 ساناز - الان میام.
 ساناز در رو باز کرد و بسته رو گرفت. منم راه افتادم سمت پارک.
 رفتم توی پارک روی یه نیمکت نشستمو دستامو به دوطرف باز کردم. من باخودم چکار کردم؟ زندگی ام رو به خاطر آرش تباه
 کردم. آرشه که از اون روز ندیدمش. از اون روز تعلیمات سخت، شکنجه های طاقت فرسا و ... یادمه. چقدر سخت تعلیم دیدم.
 برای این که آرش به خاطر از دست دادن رمزا تنبیه نشه من گفتم که رمزا رو پیدا میکنم و تغییر میدم. چرا این کارو کردم؟
 عاشقش بودم؟ صد درصد نه. احساس میکردم تنها کسیه که من دارم. حتی پژمان هم برام ناآشنا بود. پژمانی که سرد بود.
 پژمانی که فقط اسم برادر روش بود.
 احساس کردم کسی کنارم نشست. چشمامو باز کردم، پیمان بود. یه بسته رو داد به من و گفت هتل پارس کرمان. و رفت.
 به روابط سرد همه عادت کرده بودم. بسته رو باز کردم. شناسنامه و مدارک به اسم نیلوفر یزدانپناه و یه بلیط قطار. برام هتل
 پارس اتاق رزرو شده بود. خودمو به قطار رسوندم. توی ایستگاه کنار یه سطل آشغال وایستادم و مدارک یلدا مرید که باهاش
 وارد ایران شدم رو بیرون انداختم.
 سوار قطار شدم و کوپه ام رو پیدا کردم. یه زوج میانسال توی کوپه بودن خدارو شکر. بالحن سرد مخصوص خودم سلام دادم و
 نشستم. گوشیمو درآوردمو به پژمان اس دادم - سوار شدم کد ۳۳۱۱۰۰۸.
 هون موقع یه پسره وارد کوپه شد وگفت - ببخشید من هم کوپه ای شمام.
 خیلی سرد نگاهش کردم رو به روی من نشسته بود و زل زده بود به من. برای من عادی بود اما نمیدونم این زن و شوهر چرا
 چشاشن داشت درمیومد. از توی کوله ام لپ تابم رو برداتم روی پاهام گذاشتم. وارد سایت CVU شدم. کد ماموریت رو دادم و
 تقاضای پرونده ی ملکی رو کردم. پرونده باز شد. صفحه ای باز شد. به عکسش که نگاه کردم خشکم زد. یه نگاه به پسره ی
 رو به روم انداختم. خودش بود.

باکنجکاوی پرونده رو بررسی میکردم.

سیروان ملکی. تک فرزند. نام پدر ماهان ملکی از سهام داران شرکت پتروشیمی. مادرش سابقه ی خاصی نداشت. سیروان مالک هتل پارس و تقریبا بیشتر مغازه های مرکز شهر. ۲۹ سالشه و به لطف ثروت باباش موفقه. حقوق خونده. مال گروه خاصی نبود.

ماموریت من ... کشتن اون. طوری که خودکشی تصور بشه.

لپ تابو خاموش کردم زل زدم بهش. چشماش خیلی قشنگ بودوتنها نقطه ی زیباش همین بود. بیشتر جذاب میزد. چشماش حس آشنایی رو بهم القا میکرد. دلم براش سوخت، اما فقط یه لحظه آخه تازگیا یه خصلت خوب دیگه هم پیدا کرده بودم. بیرحمی.

چشماش داشت میخندید اما من خیلی سرد نگاهش میکردم. یادمه پژمان بهم گفته بود حتی اگر از کسی متنفرم هم اینجوری نگاهش نکنم چون سردیش رو کاملا میشه احساس کرد.

حوصله ی اینو نداشتم باید توی هتل میکشتمش پس باخیال راحت سرمو به به صدلی تکیه دادم و چشمامو بستم. شاید خواب سر حالم میاورد.

داشتم توی تاریکی میدویدم که کسی بازوم رو گرفت. برگشتم آرش بود اومدم بگم کجا بودی که یهو تبدیل به پژمان شد و تبدیل به سیاوش و سیروان. وحشت کرده بودم.

عضله هام سفت شده بود. نمیتونستم نفس بکشم. چشماموباز کردم. هواتاریک بود، کسی توی کوپه نبود. از درد ناله میکردمو به خودم میپیچیدم. بیماریم عصبی بود وبه کسی نگفته بودم. اینم سوغات روسیه بود. حالت تهوع داشتم به سختی نفس میکشیدم و اشک میریختم. کاش یکی کمکم میکرد، اما بازم مثل همیشه تنها بودم. باید خودم به داد خودم میرسیدم.

به سختی زیپ کیفمو باز کردم و قوطی قرص رو باز کردم اما دستم لرزید و همش ریخت روی زمین، دیگه تموم بود من بدون اون قرصا میمردم. افتادم روی صدلی دیگه تقلا نمی کردم. فقط صدای خس خس گلوم میومد.

در کوپه باز شد و سیروان اومد تو، معلوم بود با دیدن من دستپاچه شده. تکونم میادو هی صدام میکرد.

وقتی دید جواب نمیدم بغلم کرد و برد بیرون. فکرکنم میبرد دکتر.

گذاشتم روی تخت وقرصو به دکتر نشون داد اونم قرصمو داشت و داد یکی خوردم. راه نفسم باز شد. عضلاتم داشتن شل میشدن. ولی خوابم میومد. صدای محوی میومد- پژوا نکنه مثل سمت پژمرده بشی؟ من طاقت ندارم.

این دیگه کی بود؟ کی اسم منو میدونست؟ نکنه جاسوس باشه بخواد دخلمو بیاره؟ خوابم برد حتی نتونستم یه کم فکر کنم.

ازخواب بلند شدم. همه روی تختاشون خواب بودن. هوا تاریک بود. کنارمو نگاه کردم. این سیروانه پتو رو روی سرش کشیده

بود خواب هفت پادشاهو میدید. زیر صدلی یکی از قرصای صودتی مو دیدم. پس خواب نبوده. پسره ی بیشعور منو مدیون کرد

حالا چطور بکشمش؟ نفسمو دادم بیرون و خیلی آروم لپ تابم رو در آوردم وخیلی آروم روشنش کردم. ایمیلام رو چک کردم.

چیزی نبود. یه ایمیل برای پژمان زدم که این مرده ،سیروان ملکی،الآن توی کوپه کنار منه. اطلاعات دقیق خواستم.

بعد نیم ساعت ایمیلی از طرف پژمان اومد- سیروان الان کرمانه. امکان نداره توی کوپه باشه. وارفتم. پس این کی بود؟ وسایلمو به سرعت جمع کردم. کوله رو برداشتم و در کوپه رو باز کردم که صدای سیروان یا چه میدونم آقای شبیه در اومد- هیچ جا نمیری. افراد من توی کوپه های اطرافن.

یه لحظه مکث کردم و سریع به سمت واگن قبلی دویدم. همزمان با صدای پای من صدای پای اون پسره هم میومد. به نفس نفس افتاده بودم که به آخر راه رسیدم. نگاهی به پشت سرم انداختم. داشت به سرعت میومد. کوله ام رو روی شونه ام محکم کردم و به سختی خودمو روی قطار رسوندم. باد به شدت توی صورتم میخورد. حتی به سختی میشد نفس کشید. محکم به قطار چسبیده بودمو سینه خیز به جلو میرفتم. میچ پامو کسی گرفته بود. سریع برگشتم خودش بود. منو به سمت خودش کشید. منم با آنج محکم به صورتم ضربه زدم.

عصبانی شده بود. محکم منو کشید سمت خودش و متمایل شد سمتم. کاملاً روم تسلط داشت. چاقوشو در آورد وبا فریاد گفت- دختره ی کله شق ... باسرم به سرش ضربه زدم. افتاد کنارم. به سرعت خودمو توی بیابون پرت کردم.

شدت ضربه به حدی بود که یه لحظه فکر کردم سرم خورد شد. خودمو نجات دادم، ولی از اوضاع دستم معلوم بود شکسته. به سرم دست زدم. داشت خون میومد. کلیپسمو در آوردم و زنگ هشدار توشو به صدا در آوردم. تا دوساعت دیگه پیدام میکردن. نشستم روی زمین و منتظر موندم. خیلی درد داشت ولی سعی کردم زیاد آخ و اوخ نکنم تا بیان.

صدای بالگرد رو میشنیدم. سپیده زده بود و هوا روشن بود. بالگرد بالای سرم وایستاد و پژمان با طناب اومد پایین. عینکشو برداشتو گفت- چه بلایی سر خودت آوردی دختر؟ پاشو.

بلند شدم همراهش راه افتادم. یه طرف طناب رو لحقه کرد دورمو یه طرف دیگه رو دور خودش. بادستم نمی تونستم طنابو نگه دارم. پژمان از کمر نگه ام داشته بود تا برسیم بالا. نشستم روی صندلی و به نگاه پرسشگر پژمان خیره شدم. پوزخندی زدم و گفتم- امنیت من اینجوری تامین میشه. وقتی اون یارو میخواست منو بکشه کجا بودین؟ ها ...؟

پژمان عصبانی از جا پرید و گردنمو گرفتمو به پشتی صندلی کوبید و زیر گوشم شمرد و با حرص گفت- احمق فکر کردی ما امنیت تک تک افرادمونو تامین میکنیم؟ برای چی آموزش دیدی؟ باید یه همراه داشته باشی؟

من- خفه شو پژمان تو برادرمی؟ شک دارم. به تو شک دارم. به خودم شک دارم. تو یه دیونه ای. ازت متنفرم.

خونسرد دستش رو برداشت یه کم ازم فاصله گرفت. یه کم نگاهم کرد و بعد فقط صدای سوت کر کننده ای. پژمان منو زد؟

بالگرد توی مرکز ایستاد و پژمان دستاشو که وقتی تو گوشم زده بود خونی شده بود رو پاک کرد و خیلی خونسرد پیاده شد. اصلاً نگاهم نکرد. با برانکارد منو به بیمارستان بردن. تشخیص دکتر کوفتگی شدید و شکستگی دست و پیشونی بود.

پژمان با خونسردی ذاتیش اومد توی اتاق. کت و شلوار دودی با کروات سفید خاکستری. اومد دستاشو دو طرف تخت گذاشت و به صورتم نگاه کرد وبعد ازم فاصله گرفت رفت سمت پنجره.

پژمان- یه دفعه دیگه بگی ازم متنفری سرت رو میشکنم. فهمیدی؟

فقط نگاهش میکردم.

کلافه دستی توی موهاش کشید و داد زد - فهمیدی؟

تندتند سرم رو به نشونه مثبت تکون دادم. از روی رضایت خاطر سری تکون داد و همونطور که در عرض اتاق راه میرفت کرواتش رو شل کرد- از این به بعد یه تیم میشیم. چون مه داد بهت اطمینان نداره. هروقت میری معموریت آش و لاش برمیگردی. پس از این به بعد من همراهتم. دوهفته استراحت داری بعدش میریم کرمان فهمیدی؟

سرم رو به نشونه بله تکون دادم. خنده اش گرفته بوداما داشت کنترلش میکرد. اومد سمتم. خم شد طرفم. یه لحظه فکر کردم که پژمان اونقدر ها هم بد نیست. فقط تلخه. مثل خودم. با این فکر لبخندی زدم که پژمان با دیدنش آروم گفت- میدونی لب های هوس انگیزی داری؟

سریع خودشو کنار کشید و بایه ببخشید رفت بیرون. باورم نمیشد پژمان اینقدر پست باشه. آدم به خواهر خودش ... اه ... حاله به هم خورد ... پسره ی بیشعور ...

به خاطر اون آرامبخش های مسخره خوابم برد. بیدار که شدم شب بود. مثل جغد روز خوابم، شب بیدار. غلتی زدمو بادیدم صورتک وحشناک روبه روم خشک شدم. همیشه وقتی میترسم هنگ میکنم. زل زدم تو صورتش که گفت- چیه؟

وای خدا، جن! صدشاش خش داره. به سرعت نور از جام بلند شدم کنار تخت ایستادم. یه لحظه نگاهش کردم و سریع چراغو روشن کردم. اه ... این دیوانه پژمان بود. باچشمای پف کرده ی قرمز و موهای به هم ریخته.

دستمو گذاشتم رو قلبمو گفتم- مرز داری. نگفتی سخته کنم؟

پژمان مثل این پسر بچه ها دستشو روی چشاش کشید و گفت- نه! ماشا ... خودت یه پا دختر شجاعی. اصلا نترسیدی.

من- من همیشه وقتی میترسم هنگ میکنم. دفعه آخرت باشه.

پژمان گفت- خفه بابا خوابم میاد.

پرید روی تخت منو پتو رو روی خودش انداخت و خوابید. منم مثل ماست و ایستاده بودم.

من- پژمان پاشو این جای منه.

برگشت یه نگاه به سر تا پام انداخت و گفت- تو از من سالم تری. فقط ناز میاری.

دوباره برگشت و خوابید. این پسره خله. هر دقیقه یه سازی میزنه. مثل این بچه یتیم نشستم پایین تخت.

پژمان- حالا میتونی بیای رو تخت بخوابی.

سریع بلند شدم دیدم هنوز دراز خوابیده. ابرو هام رفت بالا.

من- آخه نابغه این تخت یه نفره ست. من جام نمیشه.

پژمان- آخ دیدی یادم رفته بود. طوری نیست حالا تو خواباتو کردی من خسته ام.

دیدي پسره ی مزخرف چطور سنگ رو یخم کرد؟

رفتم گوشه‌ی اتاق نشستم و در و دیوارو نگاه کردم. اینم برادره گیر ما اومده؟ تجربه ثابت کرده من کلا آدم بد شانسی هستم فکر کنم این پژمانم بر اساس این قانون گیر من افتاده. خرس گنده با ۳۰سال سن خواهر ۲۱ساله ی مریضشو روی زمین ول کرده.

پژمان - ۲۷ سالمه الکی پیرم نکن.

جاخوردم. این فکر میخونه؟

پژمان نیمخیز شدو بادیدن قیافه ی ترسیده ام گفت- بلند فکر کردی خواهر گلم.

اه ... همیشه گند میزدم.

پژمان - حالا خودتو اذیت نکن. بدو بیا بغل داداشی که اینقدر غرغر نکنی خاله قزی.

باحرص بلند شدم رفتم بیرون. بیمارستان مال CVU بود و همه مامورای خودی بودن. منم خوشگل رفتم توی اتاق رختکن و از توی کمد مخصوصم یه شلوارمشکی با یه کت بلند سبز پوشیدم. شال سبزم رو هم سرم کردم. کلاه رو به زور سرم کردم. آخه موهام پفم هست.

از رختکن اومدم بیرون و رفتم اسلحه ام رو پس بگیرم. یه مرد مسن اخمو نشسته بود برگه رو دادم بعد از چک کردنش اسلحه کلتم رو داد. کلت رو گذاشتم توی جورابم.

اومدم بیرون. خسته شده بودم. اصلا از بیمارستان خوشم نمیومد. به خانم پرستار گفتم من دارم میرم. پرستارگفت لطفا صبر کنید ثبت کنم. بعد برگشت طرفم ولی یه کم بالا تر رو نگاه میکرد. دختره جن زده شده؟ برگشتم و محکم خوردم به پژمان پژمان باچشمای عصبانیش نگاهم کرد و گفت- کجا به سلامتی؟

هول کردم. خاک تو سرم که بعد از کلی آموزش از برادر حساب میبرم. سریع به خودم مسلط شدمو. از کنارش رد شدمو محکم شونه ام رو به شونش زدم. به وضوح جا خورد. به درک.

بدو از درخارج شدم. بیمارستان زیر یه خرابه توی بیابونای تهران بود. کی شک میکرد یه همچین بیمارستان مجهزی زیر یه خروار خاک باشه؟ با آسانسور اومدم. بالا. سوز به تنم میخورد و موهام سیخ شده بود. داشتم از خرابه بیرون میومدم که پژمان مچم رو گرفت محکم به ستون خرابه پرتم کرد. ساق دستشو زیر گلوام گذاشتو اسلحه رو روی سرم. از بین دندونای کلید شده اش غرید- یه بار دیگه حرفمو نشنیده بگیری از دستورم سرپیچی کنی، توی روم وایستی یه گلوله توی اون مغزت خالی میکنم که پرواز کنی.

عصبانی شدم. بیخیال کوفتگی و شکتگی. محکم دستشو پیچوندم که برگشت و پشت به من قرار گرفت بهش نزدیک شدمو گفتم- تو هیچ غلطی نمیکنی. فقط زر زیادی میزنی. این ماموریت منه خودمم تمومش میکنم. فهمیدی پژمان.

یهو از جا کنده شدمو با کمر خوردم زمین کمرم نصف شد نفسم بند اومد. برعکس دیدم پژمان خیلی خونسرد اسلحه اش رو زیر کتتش گذاشت و به طرف من که از درد داشتم به خودم میپیچیدم خم شدو گفت- پژوا تو هیچ غلطی نمیتونی بکنی. خوب گوشاتو باز کن.

درد و بیخیال شدمو پاهامو درو گردنش و انداختمش زمین. روی سینش نشستمو اسلحه ام رو در اوردمو گذاشتم رو گردنش - بله داداشی گوشام حالا بازه بازه میفرمودین! صورتش از عصبانیت کبود شد. پژمان - اون اسلحه رو بردار. من - نه داداشی به این میگن اهروم فشار. نمیتونم. پژمان - پژوا کاری نکن، مجبور بشم کاری کنم که پشیمون شی. من - وای ... وای ترسیدم. از روی سینش پاشدم. و اسلحه ام رو جا دادم. پژمان هنوز مات بود بیچاره مونده بود، با ۴۸ کیلو وزن چطور ۹۲ کیلو رو زمین زدم. تا دید زل زدم بهش دوباره اخماشو لشید تو همو. خواست بلند شه که قفه سینش درد گرفت. دوباره دراز کشید. دلم به حالش سوخت. رفتم بالا سرش و دستمو دراز کردم. با تردید دستمو گرفتو و بلند شد. بلند شدنش همانا و محکم کوبیدن من به دیوار همانا. دستامو گرفته بود. اومد کنار گوشم و زمزمه وار گفت - قانون اول CVU، بازیگر خوبی باش. صدای یه مردی اومد که گفت - خجالت بکشین. جای عشق بازی جای دیگه ست. برگشتم با خشم پژمانو نگاه کردم. پژمان خنده اش گرفته بود. پژمان با شیطنت توی چشمام نگاه کرد و گفت - به ... به چقدر ما عاشقانه همو میزدیم که این یارو به اشتباه افتاده. من - احمق خیر سرت برادر می. الان باید غیرتی بشی بزنی یارو رو داغون کنی. پژمان - آخه برای چی غیرتی بشم. دعوای خواهر برادی بود. اگه زنو شوهری بود حتما این کارو میکردم. هولش دادم عقبو گفتم - ماشین کو؟ پژمان - اگه منظورت عروسک منه اون طرف. یه نگاه به کوپه ی قرمزش انداختم. برادر ماهم مشکل داره. این کجاش عروسکه. بیشتر شبیه ماشین فضایی هاست. یهو یه صحنه یاد افتاد. توی یه کوچه که یه ماشین قرمز میاد و من قائم میشم. یه دست روی شونم اومد، که باعث شد مثل جن زده ها بپریم. پژمان بود. پژمان - چیزی شده؟ من - نه فقط یه صحنه یادم اومد که ... هیچی بیخیال. پژمان عصبی نگاهم کرد و گفت - چی بود؟ من - هیچی توی یه کوچه که یه ماشین قرمز میاد و من از دستش در میرم. چهره ی پژمان نگران شد - چیز دیگه ای یادت نیومد؟ من - نه فقط همین. پژمان - باشه بریم.

توی خونه ی پژمان بودم. آرامش خاصی داشت. روی مبل درست روبه روی پژمان نشستم و یه نفس عمیق کشیدمو گفتم - هیچ جا خونه ی برادر آدم نمیشه.

پژمان یه لحظه نگام کرد و یهو زد زیر خنده. بریده بریده گفتم - پژوا ... واقعا ... قربون ... اون مثل ساختنت یه نگاه بی تفاوت بهش انداختم و گفتم - خنک ...

بعدم پاشدم رفتم سمت اتاقم. توی راه رو راهمو سد کرد و گفتم - پژوا ناراحت شدی؟
من - نه ...

زدمش کنارو رفتم توی اتاقم. چراقو روشن کردم روی تخت ولو شدم. یه عادت بدم این بود که وقتی یکی خوشحال بود باید حالشو میگریتم. این عادتیم یه تبصره ی گنده داشت(فقط کسایی که دوستشون داشتیم رو اذیت کنیم)و من واقعا پژمانو دوست دارم. برادر دارم شیک. قد بلند، چشمای مشکی، موهای لخت، مهربون، خشن، بد قلق، دیونه، تازه بیشعور به من میگه لبات هوس انگیزه. نتیجه کلی پژمان اخلاق نداره ولی تا دلتون بخواد بر و رو داره.

غلطی زدم که نگاهم به آرش افتاد. اسم دفتر خاطراتمو گذاشتم آرش. البته خاطره که نه، احساساتمو توش مکتوب میکنم. برش داشتیم و تاریخ زدم ۸/۴/۱۳۹۲ و شروع کردم به نوشتن.
سلام آرش،

شرمنده دیر میام. خودت که میدونی ماموریتمو بعدشم خسته و کوفته میام خونه. دیگه حالی برام نمی مونه.

آرش میخوام یه سوال بپرسم. چرا من نمیتونم گریه کنم. اصلا گریه ام نمیاد. خودمو کشتم بس که به چیزای غم انگیز فکر کردم اما بازم هیچی نشد. ممکنه من مریض باشم؟ دوست دارم یه روانشناس داشته باشم. باید یه درخواست به CVU بدم. آرش یه حس دیگه که دارم اینه که من خیلی پژمان رو دوست دارم. درسته بد اخلاقه، غیر قابل تحمله اما من دوستش دارم. از الان عزا گرفتم اگه داماد شه من چه غلطی بکنم؟ باید ازش دل بکنم. نمیتونم یه ساک جمع کنم برم در خونشون بگم - سلام عروس اومدم لنگر بندازم.

آرش خیلی خسته ام میرم بخوابم. شبت بخیر آرشم.

دفترم بستم و خوابیدم.

پژمان

نمی دونم چکار کنم. من واقعا پژوا رو دوست دارم. نه من پژوا خواهرمو دوست ندارم. من مینا دختر ساده دل خودمو دوست دارم. این دختر شیطون منو یه جور وابسته کرده که حاضرم به زور نگه اش دارم.

گیلاس شراب رو سر کشیدم و رفتم سمت راهرو. توی اتاقش سرک کشیدم. خواب بود. اینقدر خوابش سنگینه که این جا خودمو بکشمم بیدار نمیشه.

رفتم بالای سرش موهای فرش دورش ریخته. بادیدن موهایش یاد کارتون دلیر میوفتم. موهایش دقیقا همو شکله. خودش از موهایش بدش میاد، اما من عاشقشونم. فرش هیچ وقت باز نمیشه. رفتم دفترش رو برداشتم. میدونم نباید اینکارو بکنم اما وب نمی تونم. بازش کردم. خوندمش. کاش میفهمید برادرش نیستم. اون وقت شاید جای آرش و برایش پرمیکردم. این که اینقدر آرشو دوست داره که حاضر شده ماموریت رو بپذیره آتیشم میزنه. مینا فقط مال منه. حس مالکیت داشتم. رفتم کنارش دراز کشیدم. بغلش کردم موهایشوبو کردم. نگاهش کردم. غرق خواب بود. خواب سنگینش این فرصت رو بهم میداد که راحت تا صبح کنارش باشم.

صبح ساعت ۳ بلند شدم و به زور رفتم تو اتاقم روی تختم ولو شدم و خوابم برد.

پژوا(مینا)

بیدار شدم. وایی من هنوز خسته ام. ساعتو نگاه کردم. ۹.۳۰. دیگه خوابم نمیبره. به زور خودمو به دستشویی رسوندم. چشمم بسته بود. دستمو گرفتم جلوم ودر در رفتم بیرون و راهرو رو رد کردم وهورار رسیدم. دست و صورتمو شستم اومدم بیرون. وایی من واقعا خوابم میاد. چشمامو دوباره بستم وراه افتادم. در اتاقمو باز کردم و خودمو رو تخت ولو کردم. آخ. وای این تخت نیست. چشمامو باز کردم. آره زمین بود. دیگه حال نداشتم بلند شم اون بالا بخوابم. همون جور خوابیدم. صدای وزوز پژمان مگسه میومد - پژوا پاشو. پژوا. پاشو دختر خوب.

حس کردم کنارم نشست. پژمان - پژوا پانمیشی نه؟

با بی حوصلگی سری بالا انداختم.

پژمان - بعدا ناراحت نشی ها.

مثل گونی انداختم رو کولش. یه کم به هوش شدم. این دیونه داشت چکار میکرد. نکنه بندازم توی آب یخ؟ نه بابا مگه خله؟ آره.

رفت توی حال انداختم روی مبل اومدم بگم حالتو میگیرم که با دیدم آرش و نوید هنگ کردم. آرش مجازی بود یا حقیقی. لبخند زد. نه واقعیه. مثل جت بلند شدم پریدم بغل آرش.

من - وایی آرش کجا بودی؟ میدونی چقدر منتظرت بودم؟

آرش - دختر ۱۵ ساله که نیست. کمرم شکست. بیا پایین حرف بزیم.

شرمنده خودمو کنار کشیدم.

من - ببخشید.

فکر کنم خیلی دلش سوخت آخه وقتی خجالت میکشم شبیه این کارتونای کره ای میشم. یهو احساس کردم شکستم. آی این آرش همیچین محکم بغلم کرده بعد میگه من از گردنش آویزون نشم.

من - آیی آرش. کمرم خورد شد. خوبه همین الان خودت گفتی ازت آویزون نشم.

پژمان - ولش کن آرش. خوردیش.

نوید- ول کن اون دوتارو. هیچ کس منو تحویل نگرفت. پژمان بیا بغلم.

پژمان بی توجه به نوید زل زده بود به ما. وای این چشه؟

کنار گوش آرش گفتم این چشه؟

آرش - نه دخترم این گوشه.

منم خوش خنده. یهو منفجر شدم. پژمان پاشد رفت توی آشپزخونه. نوید به آرش گفت - فکر کنم غیرتی شد!

من - نه بابا!

نوید- باه مردای ایرانی روی ناموشون غیرت دارن.

من - که چی؟ من روسیه بزرگ شدم. اون جاهم فقط بعد ازدواج غیرتمند میشدن. من احساس میکنم پژمان عاشق شده. آخه

عاشقا حساسن.

نوید- من چی میگم تو چی میگی. میگم مردای ایرانی روی همه ی زن های اطرافشون حساسن.

من - آهان

یهو به خودم اومدم دیدم هنوز اینا وایستادن.

من - وای شرمنده. بشینید تا من ببینم پژمان کجا خوابش برده.

وارد آشپزخونه شدم سرشو گذاشته بود روی میز. فکرکنم خواب بود. منم آروم چایی ریختمو بردم بیرون. نشسمو به قیافه

متعجب گفتم - پژمان واقع خوابش برده بود.

آرش - خوب شاید خسته بوده.

من - نه بابا. بیشتر از من خوابیده. من ساعت ۹.۳۰ پاشدم دست و صورتمو شستم. الان ساعت یه ربع به دهه. ولی من بازم

میگم این عاشق شده.

یهو یه چیزی نشست کنارم. یاخدا. وای پژمانه. داره باخنده نگاهم میکنه. اصلا به روی مبارکم نیوردم و پامو روپام انداختم. زیر

نگاه سنگین پژمان همین کارم کلی سخت بود. خم شدمو چاییمو برداشتم و به کم خوردم که به سرفه افتادم. چرا همه ماتشون

برده خوب کمکم کنید. چایی خیلی داغ بود. چایی رو گذاشتم روی میز.

پژمان دستشو انداخت دور شونم و رو به آرش گفت - خوب آرش جان ۶ سال کجا بودی؟

راست میگه من اینقدر خوشحال بودم که یادم رفت از دستش ناراحت بودم. منم پرسشی نگاهش کردم.

آرش - خوب معلومه آلمان. پژوا من که برات نامه میفرستادم. اون لبس نقره ایه هم که دادم. به همین آدرس فرستادم.

فکر کنم پژمان قایمشون کرده. چون یه کم رنگ پریده نگاهم کرد. تودلم گفتم. این برادرمه آبروشو جلو غریبه نگه دارم.

سریع گفتم - خوب پژمان راست میگه. بیخبر که نرفته بود.

پژمان با تشکر نگاهم کرد. منم نگاه پرخشممو بهش انداختم.

نوید- دیگه ما اومدیم تشکر کنیم چون گروه سیاوش به کمک پژوا تونستن یکی از مقر های امیرحسینو بفرستن هوا. یه پاکت پول گذاشت روی میز بایه کادو و ادامه داد- این حقوقته. ایم سیاوش داد. بعدشم بلند شدو گفت- من دیگه میرم. راستی آرش اینجا میمونه خونه اش هنوز آماده نیست. پژمان بازومو چنان فشار داد که بی اراده گفتم - آئی. آرش و نوید با سرزنش به پژمان نگاه کردن. پاشدمو نوید و همراهی کردم تا دم در وهمراهیش کردم و رفت. برگشتم دیدم وای. اینا مثل کسایی که دوپل میکنن شدن. اصلا به روی خودم نیاوردم. رفتم سمت اتاقم که صدای پژمان منو از جا پروند. پژوا وایتو بردار بیا اتاق من. من- به من چه تو و آرش باهم باشین. پژمان- فهمیدی چی گفتم؟ من- بله. از حرصام لباسامو گرفتم بغلم و آرش رو که پایین تخت افتاده بود رو با پا زدم زیر تخت و درو باز کردم ورفتم توی اتاق پژمان. هر چی پژمان منظمه من شلخته ام. اون لباس خواب قرمز که ژمان بدش میومد و پوشیدم. پژمان میگفت اگه قرار بشه فرار کنیم من تو رو با این وضع کجا ببرم؟ منم همیشه از لجش همینو میپوشیدم. توی آینه به خودم نگاه کردم. کبودی های روی بازوموو پاهام بدجور توی ذوق میزد. پوستم سفیده و این لکه ها همیشه توی ذوق میزنه. صدای پای پژمان داشت میومد. سریع پریدم تو تخت و همه جاشو گرفتم که پژمان کف شه. در روباز کرد، سریع چشمامو بستم که یعنی خوابم. پژمان- پژوا پاشو جون تو حال ندارم. اصلا به روی مبرکم نیوردم. پژمان- میگم پاشو. از جام تکون نخوردم. پژمان- پانمیشی نه؟ خنده ام گرفته بود. سرم رو انداختم بالا که یعنی نه! پژمانم نامردی نکرد چنان هولم داد پایین که کمرم خورد شد. برگشتم نگاهش کردم که دیدم راحت دراز کشید روی تخت. حرصم گرفت. میخواستم بدجور حالشو بگیرم. لبخندخیبی زدمو صاف پاشدم رفتم سمت در و طوری که پژمان بشنوه گفتم- خیلی خوب،میرم پیش آرش. پژمان مثل جت رسید بهم. منم حالا لج کرده بودم هی دست و پا میزدم،پژمان هم محکم منو گرفته بود. من- نه داداش راحت بخواب توی اتاقم پیش آرش جا هست بخوابم. پژمان- مگر از روی جنازم رد شی.

من - رد می‌شوم. خیلی هم راحت.

پژمان یهو ولم کرد و باعصبانیت گفت - باشه برو دختره ی بیحیا.

خیلی بهم بر خورد. خوب من با پسرا بزرگ شدم برام دختر و پسر یکیه. این چرا همچین میکنه؟

رفتم طرف پژمان که پشت به من خوابیده بود، گفتم - پژمان!

اصلا انگار من وجود ندارم. منم بدم میاد کسی ازم ناراحت باشه، سریع برای معذرت خواهی پیش قدم شدم. چونمو گذاشتم رو

بازوشو گفتم - داداشی ناراحت نباش دیگه. من چه میدونستم ناراحت میشی. برای من دختر و پسر فرقی نداره.

برگشت سمتم و گفت - برای من داره. دیگه نبینم دور وبر آرش بری ها!

حالا نازشو میکشتم بعد حسابشو می‌رسم. پسره ی پرو به من دستور میده. بامظلومیت سرمو تکون دادمو گفتم - باشه.

پژمان فکر کنم ته دلش قند آب شد وقتی بدون دعوا حرفشو قبول کردم. منم تو دلم گفتم - حالتو میگیرم دادا ...

پژمان دستاشو وا کرد و گفت - حالا بیا بغل عمو بخوابیم فردا کلی کار داریم.

منم از خدا خواسته. پریدم پیشش و خوابم برد.

پژمان - پژوا! پژوا دختر پاشو دیگه. من میرم صبحانه آماده کنم. بدو دست و صورتتو بشور با پایین.

منم سری تکون دادمو بزم خوابیدم. دوباره خوابیده بودم. اه امروز نمیشه دو دقیقه من بکپم؟ قبلش پژمان حالا پشه. ا ... چه

باحال ... پژمان و پشه! چه به هم میان! بلخند زدمو چشمامو باز کردم. ای وای این آرشه اینجا چکار میکنه. نشستم تو تختو با

چشمایی که به زور بازشون نگه داشته بودم نگاهش کردم گفتم - آرش صبح به این زودی اینجا چکار داری؟

دیدم نه آقا همین جور ی زل زده به من. چشمامو یه کم بازتر کردم با تعجب گفتم - آرش اتفاقی افتاده؟ کسی چیزیش شده؟

یهو مثل گودزیلا بغلم کرد و گفت - وای دختر تو چقدر ملوسی!

ذوق مرگ شدم. یعنی من ملوسم؟ وای خدا همیشه فکر میکردم زشتم.

با حالتی که قشنگ معلوم بود - گفتم - واقعا؟

آرش - آره. پژوا؟

من - هاین.

آرش - منو دوست داری؟

من - نه. تو مثل پژمانی.

آرش منو ول کرد و با ته ته پته گفت - و.. و ... اقا.. پس ... خ ... خ ... وب چرا قبول کردی م ... من خوب منونجات بدی؟

منم رک بهش گفتم - خوب تو تنها کسی بودی که منو میشناختی. منم نمیخواستم از دست بدم.

آرش پکرگفت باشه و از در رفت بیرون. وا چرا این کارو کرد؟ خوب حتما خنگی پژمان به این سرایت کرده. همه ی پسرا یه

جورشون میشه. همه غیر طبیعی هستم.

آرشو فراموش کردم خوشحال موهامو جمع کردم با کش بالای سرم بستمو لباسمو عوض کردم. یه تاپ شلوارک قرمز گوجه ای که توی روسیه کلی چشممو گرفته بود. از اتاق زدم بیرون و رفتم دستشویی. کارم تموم شد پریدم توی آشپزخونه. پژمان داشت چایی منو میداشت رو میز. آرشم با چاییش ور میرفت. منم رفتم نشستم رو صندلی و گفتم- به به پژمان دیگه کد آقا شدی برم یه دختر خوب پیدا کنم بفرستمت بری راحت زندگیمو کنم.

پژما- نه بابا نگرد. من خودم زیر سر دارم.

من- بله ... خوب کیه؟ برم مخشو بزنم؟

پژمان- نه میتونی مخشو بزنی نه قلبشو تصرف کنی! قلبش از سنگه. فقط خودم میتونم آبش کنم.

من- وا ... مگه دختره معماست که اینجوری میگی؟

پژمان- آره یه معمای شیرین.

بعدشم دستشو کرد توی عسلو به زور چپون تو دهنم.

من- اه پژمان. میدونی من شیرینی دوست ندارم. مرز داری؟

پژمان- نه فقط میخواستم بدونی چقدر شیرینه!

من دیگه حرصم در اومده بود. به من چه دختره شیرینه یا تلخه چرا منو اذیت میکنی. حلقم از شیرینیش سوخت. اه ...

آرش از اون موقع داشت چایشو هم میزد. نیم نگاهی بهش انداختمو گفتم- سنگم بود تاحالا آب شده بود.

آرش قاشقشو گذاشت توی سینی و گفت- کاش یه چیز دیگه آب میشد!

من- ای وای شما دوتا امروز معما طرح میکنین؟ خوب یه جوری بگین منم بفهمم!

پژمان دوباره یه لقمه چپوند تو حلقمو گفت- تو به مغز نخودیت فشار نیار صبحانتو بخور کار داریم.

به زور لقمه رو دادم پایین و گفتم- چه کاری؟

پژمان- داریم میریم کرمان برای برای ماموریت. یه خبر خوبم دارم!

من- چی؟

پژمان- اونجا میری دانشگاه!

داختم بال در میاوردم. من دانشگاه. وای خدا من خوابم؟ یهو پریدم بغل پژمان یه ماچش کردم و با لحن بچگونه ای گفتم-

لاس میگی داداشی؟

پژمان- آره بدو برو لبلساتو بپوش که ساعت ۹ حرکت هوابیماست.

دوباره ماچش کردم پرواز کردم سمت اتاقم.

توی هواپیما نشسته بودم. یه کم خوابم میومد. پژمانم انگار تو زندگیش نخوابیده. روز خوابه، شب خوابه، عصرم چرت میزنه.

آرش موند تهران گفت تنها میمونه. ما هم اومدیم. ذوق مرگم. دانشگاه رفتن یکی از آرزوهام بود. ولی خوب نشد. فکر کنین یه

قاتل پاشه بره دانشگاه پزشکی برای نجات جون انسانا قسم بخوره. خوب خنده دارههمین جور داشتم لبخند میزدم به افکارم که خوابم برد.

پژمان

چشمامو باز کردم تو ی جام یه کم جابه جا شدم. نگاهم افتاد به پژوا.. دلم براش قنچ رفت. این دختر خیلی عروسکه ولی حیف تمام خوشگلیشو برای خانوادش رو میکنه. وای اگه بفهمه برادرش نیستم! فکر کنم همون موقع یه تیر توی سرم خالی کنه. خداکنه نفهمه. اگه بفهمه میره. اگه اون بفهمه من کیم چی؟ اگه شغلمو بدونه کمکم میکنه یا در جا میکشم. باشناختی که من ازش دارم گزینه ی ۲ ...

سه ماه قبل. سازمان اطلاعات. تهران ساعت دوصبح

جلوی سرهنگ وایستاده بودمو اونم داشت یه سره دعوام میکرد. آخرشم گفت باید پای پژوا رو از ماجرا بیرون بکشم. احترام نظامی گذاشتمو اومدم. بیرون. سرهنگ تمام انرژیمو ازم گرفت. از اولشم نبایدمیومدم برای پلیس کار کنم. تقصیر عمومه. اون منو مجبور کرد. نمیبایست قبول کنم. من دوست دارم آزاد باشم. دوست ندارم دستور بگیرم. من از هرچی پلیسه متنفرم، ولی حالا یکی از اونام

در باز شدو سهیل اومد تو گفت- سامان کجا بودی تو.

اخمامو کردم تو همو گفتم- پژمان، پژمان رو بیشتر دوست دارم.

- پژمان پژمان ... کجایی؟

به پژوانگاه کردم گفتم- هیچی بخواب.

پژوا یه جور نگاهم کرد که انگار میخواد مچ بگیره. یهو لبخند زدو گفت- پژمان، این دختره پاک هوش و حواست رو برده. باید زن داداشمو ببینم. نمیدونه داره بدبخت میشه.

حرصم گرفتم. براش اخم کردم که حساب کار دستش بیاد. بعدشم گفتم- نمی خواد.

پژوا اخم کرد و با قهر گفت- به درک. انگار خانم تحفه ست. نمیخورمش. خواستم ببینمش.

این دختر دوست داره رو اعصاب من راه بره. یکی نیستبگه آخه دختر خوب خودتو که همیشه برم نشونت بدم.

ساکشو برداشته و داره بادو به سمت در میدوه. یه چند بار صداش کردم. جواب نداد. دختره ی لجباز. همه ی دخترا لوسن ... باشه پژوا خانم ... توی خونه تلافی میکنم. همون جوری که دوست داری. لبخندی از سر شیطنت زدمو با آژانس رفتم خونه. در رو باز کردم. معلوم بود که نیومده. رفتم تو اتاقم ساکمو خالی کردم. لباسام عوض کردم. رفتم توی سالن نشستم تا بیاد و نقشه ام رو اجرا کنم.

ساعت ۲ ظهر شد نیومد.. دیگه نگران شدم. باخودم گفتم حتما میخواد منو اذیت کنه. پس رفتم مشروب آوردم و شروع کردم به خوردن که حداقل ریلکس شم. خوردم ساعت ۶ شد. خوردم ساعت ۹ شد. دیگه واقعا نمیتونستم چشمامو باز نگه دارم. خوابم برد.

پژوا

تا شب توی خیابونا گشت زدمو بعدشم رفتم خونه. میخواستم پژمان یاد بگیره درست با خواهرش رفتار کنه. در رو باز کردم رفتم تو سالن. پژمان روی مبل خواب بود. رفتم جلو و بطری های شرابو دیدم. وای این پسره باز زیاده روی کرد. پژمان خیلی بد مست بود. رفتم دستاشو گرفتم بلندش کنم که چشماشو باز کرد. به تمام معنا چشماش کاسه ی خون بود. وحشت کردم. پژمان به زور بلند شد و جلوم وایستاد و گفت- کجا بودی تا این موقع شب؟ ها! دختره ی.. دستمو گذاشتم رو دهنشو گفتم- حرف بعدی که از دهنش در بیاد مساویه با مقابله ی شدید من. دستمو برداشتم که یه دفعه گفت- هرزه.

با تمام قدرتم زدم تو گوشش اونم صاف برگشت زد تو گوش من. ولی اینقدر قدرت سیلیش زیاد بود که پرت شدم زمین. دستمو گذاشتم روی گونه ام و برگشتم نگاهش کردم. بیشعور روی من دست بلند کرد. بلند شدم رفتم سمت در که دوید جلومو گرفت.

پژمانباعصانیت گفت- خودت مجبورم کردیمینا!

اومدم بگم مینا کیه که محکم لبامو بوسد. حاله بد شد ... این احمق منو جای معشوقش اشتباه گرفته. بعد از مدت ها یه اشک از گونه ام چکید. هر چی هولش دادم نفرت عقب. دیگه اشکام دست خودم نبود. از پژمان متنفر بودم. یه دفع ولم کرد. با گریه گفت- غلط کردم پژوا ... ببخش غلط کردم. نرو ...

مستی ازش میبایرد. حاله ازش به هم میخورد. محکم منو گرفته بود و و نمیداشت برم. اکامو پاک کردم و با نفرت نگاهش کردم گفتم- ازت بدم میاد آقای داداش ... احمق اینقدر بفهم که زیاد نخوری ... تامنو جای عشقت نبینی. برو مینا خانمو ببوس. احمق.

بلند شدم و باحرص رفتم تو اتاقمو در رو قفل کردم. صدای پای پژمان از توی راه رو میومد..

منم باحرص جیغ زدم- پژمان،دیگه برام باسیاوش فرقی نداری.

سیاوش توی رو سیه میخواست بهم تجاوز کنه که پژوا تیر زد توی شونه اش. پژمان همیشه از سیاوش بدش میومد. منم خواستم حرصش بدم.. صدای مشتش به در منو دو متر از جام پروند.. معلوم بود حرصش در اومده. بهتر،پسره بیشعور.

اه ... رفتم خوابیدم. صدای گوشیم میومد.. به زور گوشی رو برداشتم گفتم- بله؟

صدای آرش توی گوشی پیچید- وای خدا! پژوا خوبی؟ چرا گوشی رو برنمکیداری؟

من- خوب خواب بودم.

آرش - خوب دختر منم آدمم یه اس میدادین رسیدی!

من -

من دیگه اعتمادی به این جنس نداشتم، به خاطر همین سرد گفتم - حالا که فهمیدی رسیدم. شب بخیر.

گوشی رو قطع کردم و گذاشتم زیر سرم. بیخیال تموم دنیا گرفتم خوابیدم.

نمیدونم چقدر گذشت که احساس کردم کسی کنارمه. نصفه شبی زده به سرم. بیخیال همیشه همین فک رو میکنم.

دو هفته بعد

پژمان

دو هفته شده که پژوا اصلا نگاهم نمیکنه، حتی صحبتم نمیکنه. دروغ از یه سلام. میره، میاد، یه نگاهم به من نمیندازه. گاهی

میگم به درک، گاهی هم دلم میگیره، گاهی ازش بدم میاد، گاهی اوقاتم نمیدونم ... یه حس غربی دارم. حس این که مال

من نیست. حس میکنم این ماهی از اون ماهی هانیست که براش تور پهن کرد. یه جوری انگار احساس نداره ... ولی من

کاری میکنم احساسات دخترنش رو نشون بده. حداقل میتونم داشته باشمش. این جوری خود فرهاد هم نیتونه عاشقش کنه

چه برسه به من!

دو این دو هفته باهام لج کرده. یه روز بهش گفتم مو هات خیلی خوشکله میدونی؟ اونم رفت تو اتاقش. رفتم دنباش دیدم

قیچی برداشته موهاشو بچینه. رفتم قیچی رو به زور ازش گرفتم.

یه بارم گفتم تیبت رو یه کم قشنگ تر کن. رفت مانتو رنگ و رو رفته ای پوشید.

تازه رفته دانشگاه، بهش میگم با پسرا کمتر صحبت کن، رفته با همشون دوست شده. یه دوست دختر نداره توی دانشگاه. دیوانه

ام کرده. حرف نمیزنه ببینم چه مرگشه.

کارش همش شده لج و لجبازی. چیزی که منو زجر میده بی اعتمادیشه. در اتاقش رو همش قفل میکنه. اما نمیدونه من یه

کلید دیگه دارم کورخونده. من ول کن نیستمو پژوا مال منه و بس.

دفتر کنترل عملیات اتاق امیر حسین (ریس گروه ضد CVU)

امیر حسین - نه ... فقط پژمان رو میخوام ...

مردی با چهره ی خشن میگوید - چرا پژمان ... اون دختره پژوا رو هم میگیریم ... چرا دوباره کاری کنیم.

امیر حسین - نه دیگه نمیدونی ... میخوام با پژوا بازی کنم ... پژوا باغزی کن خوبیه ... حیفه حروم شه..

مرد پوز خندی زد و گفت - امیر تو که بازی دوست نداستی؟ چه طور شده قصد بازی داری؟

امیر حسین لبخندی زد و گفت - پژوا یه چیز دیگه ست ... سرباز نیست، شاه شطرنجه.

مرد - میبینیم.

امیر حسین - میبینیم ...

پژمان

از در خونه اومدم بیرون برم دنبال پژوا. این دختر از لچ منم شده از دانشگاه پیاده میاد. رفتم تو پارکینگ و بیهنگاه به ماشینا کردم. امروز عروسکمو میبرم. سوار کوپه قرمز شدم که صدای شماره معکوس بلند شد. من این صدارو میشناسم. صئای بمبه! به سرعت پیاده شدم. کمرم خورد شد. به شکم اومدم رو زمین. یه نفر اومد بالای سرم. قیافشو تار میدیم. کمرم درد میکرد، که مرده با اسلحه محکم زد توی سرم و دیگه چیزی نفهمیدم.

به هوش که اومدم توی یه اتاق بودم با دیوارای خاکستری. روی صندلی بسته شده بودم. در باز شد. یه مرد شیک و مرتب اومد توی اتاقو یه صندلی رو برعکس گذاشت جلوم و نشست روش. چونه اش رو گذاشت رویپشتی صندلی و زل زد بهم.

یه نفس عمیق کشیدو گفت- آقا پژمان دارم میرم دنبال پژوا ... از نظر شما که مشکلی نیست؟

چشمام درشت شد. داد زدم- به پژوا چکار دارین؟

یه لبخند زدو از جاش پاشد و خاکای فرضی روی کتتش رو تکوند و گفت- بازیگر اصلی اونه!

دیگه کاردم میزدی خونم در نمیومد- تو کی هستی؟ با پژوای من چکاری داری؟

مرد صورتش رو آورد جلو و گفت- خیلی مطمئن حرف میزنی.

برای این که لجشو در بیارم گفتم- آره. نامزدمه!

مرد یه خنده از ته دل زدو گفت- خیلی جالب بود. اگه نامزدمه، چرا بامن قرار ازدواج داره؟

دیگه داشتم میلرزیدم. پژوا چرا این کارو کرده. از لچ من؟

مرد بشکنی توی هوا زدو گفت- زیاد حرص نخور.

بعد یه نگاهی به ساعتش انداخت و گفت- پژوا منتظره برم تا عصبانی نشده. بعد به سرعت از در خارج شد.

باصدای در به خودم اومدم. فریاد زدم. اشک ریختم ولی رفت.

پژوا

با کیا تا دم در اومدم. کیا با دوستاش رفت منم منتظر پژمان و ایستادم. این سر میخواست لچ منو در بیاره. هرچی ازش دور میشم بهم نزدیک تر میشه. میخوام کلش رو بکنم. یه نیم ساعتی و ایستادم که دیدم نه نیومد. زنگ زدم به گوشیش خاموش بود. دیگه نگران شدم. کلافه راه میرفتم، که کوپه ی قرمز رو دیدم. خوشحال رفتم جلو اما با دیدن یه مرد دیگه شوکه شدم. پلاک رو نگاه کردم. نه ماشین پژمان بود. یه لحظه اطلاعات توی ذهنم مورور شد و فرمان دو رو داد. شروع به دویدن کردم. ماشین هم دنبالم بود. این جا فقط جاده بود اما یه راهی پیدا میکردم. دویدم سمت یه دیوار و پریدم توی خونه. دیدم که پیاده شد. اسلحه داشت. از توی خونه پریدم روی سقف و سعی کردم با سرعت برم. رفتم روی سقف خونه ی بعدی. شبیه باغ بزرگی

بود. رفتم توی باغ واسلحه ام رو در آوردم. صدای پای مرد میومد. صدای نفس های من بلندبود. فکر کنم فهمیدم چون سرعت قدماش بیشتر شد.

دیگه نمیتونستم وایستم. سریع از روی دیوار نشونه گرفتم وشلیک کردم. پناه گرفتم. منم از فرصت استفاده کردم و نشونه گرفتم سمتش و به طرف در رفتم تا اگه بیرون اومد بزنمش. از در رفتم بیرون و دویدم یه ماشین گرفتم و آدرس خونه پژمان رو دادم. توی ماشین بودم که گوشیم زنگ زد. برداشتم. یه مرد بود. مرد- سلام عزیزم. فکر نکن زرنگی خودم دستور دادم ولت کنن.

من- آقای زرنگ اون خونی که از بازوی سربازت میومد حرفت رو نفی میکنه،پس وقت منو نگیر و بگو چکارم داری؟
مرد از ته دل خندید و گفت- نه ... خوبه ... خوبه ... چیز خاصی نبود فقط میخواستم بگم پژمان پیش ماست. خواستی یه سر بهمون بزن ...
من- آشغال ...

تلفن رو قطع کردم که به خونه رسیدم. کرایه رو حساب کردم و رفتم تو خونه.
غنا(یا اسلحه دور بین دار) رو برداشتم انداختم رو شونه ام و کولی مواقع خاص رو برداشت و رفتم توی آشپزخونه وچوب کبریت برداشتم. از توی انباری نفت برداشتم. نفت رو خالی کردم همه جا و وقتی از در بیرون میرفتم کبریت رو روشن کردم و انداختم توی خونه و رفتم. همون موقع شماره ی آتش نشانی رو گرفتم و گزارش دادم. رفتم توی پارکینگ و یکی از ماشینای پژمان رو برداشتم و از خونه اومدم بیرون. همون موقع صدای انفجار بلند شد. نگاهی به خونه انداختم و پام رو روی گاز فشار دادم و از خونه دور شدم.
صدای گوشیم بلند شد.
من- بله ...

مرد- بازیکن خوبی هستی اما در مقابل من هیچی. بیا باغ ملی کنار کتابخونه ملی.
قطع کرد. به سمت باغ ملی رفتم. ولی توی راه وایستادم. چهار راه طهماسب آباد. چند باری اومده بودم. رفتم توی داروخونه و چند تا زولپیدم و یه ذره اتر گرفتم. رفتم سمت باغملی فاصله ی زیادی نداشتن. خیلی نا محسوس رفتم توی فرهنگ سرا که کنار کتابخونه بود. فرهنگ سرا ساختمان قدیمی دوطبقه ای هست. به زور و با هزار زحمت رفتم روی پشت بوم. غنا(یا اسلحه رو مسقر کردم و نشونه گرفتم روی در کتابخونه. گوشیم زنگ خورد.

مرد- خوب خانم کجایی؟

همون موقع یه مرد با کت و شلوار آبی تیره دیدم که گوشی به دست دم در کتابخونه وایستاده بود.

من- شاید همین جام اگه دقت کنی!

مرد یه دور دور خودش چرخید و به اطراف نگاهی انداخت. فهمیدم خودش. دستو گذاشتم رو ماشه که سردی اسلحه رو روی سرم حس کردم.

صدای زنی اومد که گفت- خیلی آرام باشو.

پاشدم و ایستادم. خانم تقریبا مسنی که موهای لایت شدش از شالش ریخته بود بیرون.

زن- دستتو بزار روی سرت.

دستمو گذاشتم روی سرم.

زن- زانو بز.

همین جور که داشتم زانو میزدم دستمو بردم سمت اسلحه و از دستش در آوردم دستش رو پیچوندم و گفتم- تازه کاری!

بعد با اسلحه زدم توی گردنش. بیهوش شد. رفتم کوله ام رو بردارم که گردنم از پشت گرفته شد. صدای آشنای مرد اومد-

گفتم بازی رو بلدی اما پیش من شاگردی. حالا هم همراهم میای. و گر نه ...

اسلحه اش رو روی کمرم فشار داد. سرم رو به معنای قبول تکون دادم.

مرد- خوبه راه بیوفت.

جلوش راه میرفتم. رسیدیم طبقه ی پایین که یه دفعه یه خانم باذوق اومد سمتم و گفت- خانم رسا کجایی؟ میدونین چند

ساله نیومدین؟ ولی من شناختمت.

نگاه خریدارانه ای به مرد که الان کنارم ایستاده بود و حرص میخورد انداخت و گفت- ایشون کین؟

من هنوز هنگ بودم. توی این درگیری ها خانم رسا کیه؟ ولی موقعیت رو گرفتم تا استفاده کنم.

من- شوهرمه.

از گوشه ی چشم دیدم مرده حیرون موند.

خانمه با شوقی بچگانه گفت- مبارکه ... مبارکه ... پس شیرینیش کو ...

من - چشم حتما. پژمان برو شیرینی بگیر.

مرد حیرون منو نگاه میکرد.

خیلی جدی نگاهش کردم و گفتم- بدو ... من همین جام برو ...

نگاهش خشمگین شد. زیر گوشم گفت - بیرون منتظرم. ربع ساعت دیگه بیرونی. فهمیدی؟

نگاهی بهش انداختم و گفتم- باشه مواظب خودم هستم. تو حرص نخور.

مرد رفت بیرون ومن برگشتم سمت خانمه.

خانمه- چه بهم میان ماشا ...

منم لبخند زدمو گفتم - مرسی ... کاریم داشتین.

خانمه خنده ای کردو گفت- آره کارتت و وسایلت رو اینجا گذاشته بودی بیای بگیردی دیگه نیومدی. بیا بهت بدم، یادگاری نگه

داری.

رفت توی اتاقی و یه ویولن و یه نایلون آورد و داد دستم.

نگاهی بهش انداختم و گفتم - ممنون. خداحافظ. پژمان الآن میاد شیرینی بده. منم ماه اولمه حاله بده برم توی ماشین بشینم. خانمه - وای. باید بچه ی خوشکلی بشه. کاش چشماش به باباش بره. آبی قشنگیه. توی دلم کلی خندیدم.

من - ممنون ... لطف دارین ... خدانگه دار ...

خانمه رفت. منم نایلون رو توی کیفم گذاشتم تا از روی فرصت یه نگاهی بندازم. ویولن رو هم گرفتم دستم. از فرهنگسرا اومدم بیرون و نگاهی به اطراف انداختم. چند تا تک تیر انداز رو دیدم. خنده ام گرفته بود. نقشه ی خوبی براشون داشتم!

دستم گذاشتم روی سرمو خودمو انداختم روی زمین. سر دوئانیه مردم دورمو گرفتن. تیک تیر اندازا رو دیدم که با عجله اسلحه رو جمع میکردن و اون مرد هم از اون طرف خیابون به سمتم میدود.

با ناله به یه خانم گفتم - آمبولانس ... بچم ...

رنگ خانمه پرید. سریع گفت - سوار ماشینش کنین سریع برسونینش بیمارستان. حامله ست.

دونفر بازومو گرفتن و بردن سمت یه ماشین. سوآرم کردن و راه افتادن. یه کم که دور شدیم در رو باز کردم و غلت زدم روی آسفالت. برگشتم دیدم دنبالم. بلند شدمو تمام توانم رو ریختم توی پاهام و دویدم. نفسم بند اومده بود. صدای بوق ماشینا توی سرم میپیچید. صدای شلاق. صدای مردی که داد میزند - تو هیچ وقت نمیتونی زنده بری ..

نه ... نه ... سرعتم کند شده ... عضلاتم منقبض شد ... نفس شدت گرفت ... نه الآن وقت حمله ی عصبی نیست. دیگه افتادم روی زمین ... از درد به خودم میپیچیدم ... صدای مرد ومد که میگفت - کاریت نداریم ... نفس بکش ... زود باش ...

ولی من فقط به این فکر میکردم که من یه بازنده ام ... همیشه باختم. چه توی زندگی ... چه توی ماموریت ها ...

یهو راه تنفسم باز شد. ولی سخت نفس میکشیدم. هنوز عضلاتم درد میکرد. بردنم توی ماشین. و دیگه چیزی نفهمیدم ...

امیر حسین خونه ی خودش

امیر حسین - دکتر میگم نمی تونه نفس بکشه یه کاری کن ...

پزشک - باور کنین نمیتونم کاری کنم. شک های این چنینی رو کاریش نمیشه کرد ... این شک ها بسیار نادرند.

امیر حسین کلافه دستی توی مو هاش کشید و بعد گفت - باشه. از جلو چشمام دور شو. دیگه نبینمت. برو.

دکتر باعجله از در بیرون رفت.

امیر حسین هم برگشت و دوباره به پژوا نگاه کرد. درد میکشید. نمی دونست چکار کنه.

رفت سمت اتاق پژمان در رو باز کردو رفت تو.

پرمان نگاه غضبناکی بهش انداخت و گفت - پژوا کجاست.

امیر حسین که حوصله ی بحث نداشت گفت- همین جا بهش شک وارد شده. دارویی داره؟ بگو چون داره روی اون تخت چون میده.

پژمان نگران فریاد زد- زود باش دستمو باز کن. الان میمیره.

امیر حسین به دوتا مرد کت شلوار پوش اشاره کرد بازش کنن. امیر حسین با قدمای محکم به سمت اتاق رو به رویی رفت پژمان هم پشت سرش اومد توی اتاق. پژمان با دیدن پژوا به سمتش دوید. پژوا زمزمه میکرد- نه ... نه ... من بازنده نیستم ... من بازنده نیستم ... نزن ... نزن ...

پژمان دلش گرفت. نیما بهش گفته بود مراقب پژوا هست، اما اون نامرد شکنجه اش کرده بود.

باید از اون حالت درش میاورد. کنار پژوا نشست و گفت- پژوا خوابه ... بیدار شو ... پژوا توهمه.. اینا دروغن. بیدار شو من این جام نمی دارم کسی اذیتت کنه.. پاشو ...

پژوا

پلکامو باز کردم. پژمان بالای سرم بود. یه کم اون طرف تر اون مرده بود. سریع سر جام نشستم، که باعث شد درد بدی توی بدنم بیچه. آی بلندی گفتم که پژمان هل کرد.

پژمان - چی شده؟

من - هیچی.

مرد اشاره کرد که دوتامرد سیاهپوش اومدن پژمان رو باجنجال بردن.

مرد اومد سمتم و گفت منو میشناسی؟ چشماش آشنا میزد، ولی یادم نمیومد. ولی من یه راه بهتر برای شناسایی بلد بودم. حس بویایی من حرف نداشت.

کرواتش رو ناگهانی کشیدم جلو چشما مو بستم و بو کشیدم. آره اونو میشناختم. هولش دادم عقب. معلوم بود جا خورده چون یه قدم عقب رفتم.

گفتم- من تو رو میشناسم ... امیر حسین ... !

خنده ی متعجبی زد و گفت- خیلی عجیبی ... از روی عطرم شناختی؟

بعد رفت جلوی آینه و لایه ی لاستیکی روی صورتشو برداشت. شد. قیافه ی سیروان نبود. قیافه ی دیگه ای بود. برگشت سمتم و گفت- من عاشق تغییر چهره ام. ولی تا حالا عطرمو عوض نکرده بودم. خوب شد گفتی.

من - چی میخوای؟ حتما برات ارزش داشتم که نگه ام داشتی، چون شنیدم با آدمایی که برات ارزشی ندارن چکار میکنی.

لبخندی زد و گفت- تو که آره ارزش داری ولی اون نه.

در رو باز کرد و پژمان رو توی اتاق روبه روی نشونم داد. بهش نگاه کردم که یعنی چی؟

اونم گفت - بکشش.

منم باخونسردی برگشتم سمتش که یعنی برای چی؟

امیر حسین - تو رمزا رو میخوای برای نجات آرش جونت. منم میدم بهت. در صورتی که پژمان رو همین الان بکشی.

توی چشمش یه چیزی بود. من چشم خون خوبی بودم.

اسلحه ای بهم داد گرفتم و بدون معطلی به پژمان شلیک کردم.

برگشتم سمت امیر حسین. ماتش برده بود. نگاهش کردم و گفتم - دفعه آخرت باشه اسلحه ی خالی میدی بهم.

اسلحه خالی بود. من اینو از چشمش خوندم.

به زور لبخندی زد و گفت - شنیده بودم باهوشی نه دیگه اینقدر!

مثلا چقدر؟ اینقدر؟

رفتم سمتش و بغلش کردم. یه لحظه جا خورد. ولی من سریع کاغذ رمزا رو از توی جیب شلوارش برداشتم. خودمو کشیدم

عقب. مات نگاهم کرد.

امیرحسین - از کجا فهمیدی؟

من - وقتی بیهوش بودم شنیدم گفتمی رمزا رو بیارن و گذاشتیشون توی جیبت.

امیر حسین گفت - چه مرد خوشبختی. برو رمزا رو بده آزادش کن. حقته ولی یادت باشه CVU سازمان درستی نیست. میتونی به

ما ملحق شی. کارتی رو به سمتم گرفت - اینم کارت من. تماس بگیر.

رفت. منم وایستاده بودم که دو تا مرد اومدن من و پژمان رو تا دم در همراهی کردن.

باپژمان توی ماشین نشسته بودیم که پژمان عصبانی گفت - تو ... تو حتی فکر نکردی ... تو بهم شلیک کردی ... آرش مهم

تره یامن ...

بله دیگه به خاطر آرش ۶سال تموم خودتو بدبخت کردی.

من - خفه پژمان اعصاب ندارم. فردا دارم میرم تهران. تو همین جا میمونی. رمزا رو پس میدم و خلاص. فهمیدی؟

پژمان - هر گورستونی میخوای برو.

رفتم هتل. حوصله ی پژمان رو نداشتم. هی نق میزد چرا خیلی راحت بهش شلیک کردم. خودموانداختم روی تخت دونفره ی

اتاقی دیدم لباس بیرونیم که الان داغون شده بود تنمه. به زورپاشدم مانتوم رو در آوردم خودمو از شر شلوارم خلاص کردم.

درم قفل کردم تا پژمان آدم باشه روی کاناپه بخوابه.

خودمو پرت کردم توی تخت که خوابم برد.

نمیدونم کی بود که باصدای شکستن سریع توی جام نشستم. به ساعت نگاه کردم. نیم ساعت خوابیده بود. پس به خاطر

همین خوابم سبک بود. خیلی مشکوک بودم. شاید یه گروه دیگه برای بردن رمزا اومدن. شلوارمو به سرعت پوشیدم کلمو

توی دستم گرفتم. در رو آرام باز کردم. همین جور که با اسلحه نشونه گرفته بودم رفتم بیرون. همه جا ساکت بود. رفت جلو

که دیدم پژمان روی کاناپه افتاده و یه بطری توی دستشه. خورده های شیشه کف زمین ریخته بودن. مال یه گلدون بود.

کلتمو آوردم پایین. رفتم پایین پاش زانو زدمو گفتم- داداشی کی تو رو داغون کرده؟ به خدا از دست ناراحت بودم ولی بازم دوستت دارم. در هر صورت برادرمی.

پژمان داد زد- من برادر تو نیستم. میفهمی؟ من دزدیدمت!

یکه خوردم. این چی میگفت؟

من- چی میگی؟ زیاد خوردی زده به سرت؟ چی میگی؟

پژمان- همین که گفتم. CVU تو رو میخواست برای رمزایی که ساختی. منم دزدیدمت. حافظه ات رو از دست دادی که به نفع

ما شد. مینا خانم. اسمت میناست یادت میاد؟ هان؟ د جواب بده؟

گنگ نگاهش کردم.

حرفای زنه توی گوشم پیچید- خانم رسا ...

داره یادم میاد. خونه ی قدیمی. کوپه ای که ازش فراری بودم. یادمه ... یادمه ... من مینام ... مینا رسا.. دختر فقیری که

زندگیش ارزشی نداشت. حالا چی؟

پژمان دوبار خودشو روی مبل پرت کرد- برو دیگه. برو آرشی رو نجات بده که ۶سال فیلم بازی کرد. برو دیگه ... منوباو

نداری ... حداقل برو به عشقت برس ...

دویدم سمت کولیم. مدارک رو یادم رفت نگاه کنم. بازش کردم یه کارت کتابخونه مال ۶ سال پیش به اسم مینا رسا ... چند تا

برگه که توش تحقیق بود. یادم میاد شبایی که برای درست کردن رمزا نخواستیم. من چه غلطی کردم؟ همه ی رمزا رو تحویل

CVU دادم. سازمانی که میدونم جنایتکاره. من به ملتتم خیانت کردم.

زنگ زدم آژانس هواپیمایی و یه بلیط تهران رزرو کردم.

وارد سازمان شدم. اسلحه رو تحویل دادم یه برگه گرفتم و روش استعفا رو نوشتم. رفتم دفتر معاون ریس و رمزا و استعفا نامه

رو تحویل دادم ... میدونستم قبول میشه. مهره های سوخته رو از بین میبردن ولی منو نمیتونستن چون میتونستن ازم کمک

بگیرن.

از CVU اومد بیرون. گوشیم رو در آوردم و زنگ زدم به ...

من- بیا ...

چند ثانیه بعد امیر حسین با فراری زردش و ایستاد جلوی من. از ماشین پیاده شدو به من دست داد. منم سوار ماشینش شدم.

امیر حسین با نگرانی نگاهم کردوگفت- به نظرت دوربینا مارو دیدن.

منم با استرس گفتم- اگه دیده باشن که محشره.

بعدش یه لبخند زدمو با امیر حسین زدیم زیر خنده.

امیرحسین- خیلی باهوشی اگه الان در دسترسشون باشی میکشنت.

من- میدونم. با من میای کرمان؟

امیرحسین با یه ژست باحال گفت- هر جا بری میام.

دوباره صدای خنده مون بالا رفت ... خوشحال بودم ولی بازی سختی رو با CVU شروع کرده بودم. ولی این بار تنها نبودم. بی هویت نبودم. خانواده داشتم. پژمان و امیرحسینو داشتم. من الان برنده ام.

توی فرودگاه با پژمان وایستاده بودم. منتظر بودیم پرواز نیویورک رو اعلام کنن.

قراره از این به بعد آمریکا زندگی کنیم. اون جا من راحت ترم. از نظر عقاید میگم. خودمو به خانوادم نشون ندادم. دلیلی نبود. برم بگم سلام مامان من اومدم ولی شرمنده من دختر معصومت نیستم و یه قاتل حرفه ایم. وای فکر کنم مامانم همون جا خفم کنه. درسته پیش مامانم نرفتم ولی برایشون یه ویلا گرفتم. آخه مادر بزرگم عادت نداره توی آپارتمان زندگی کنه.

پژمان زد بهم وگفت- کجایی خانم آزاد.

من- همین جام، کاری داشتی؟

پژمان- نه.

توی چشمات میخوندم که میخواد یه چیزی بگه.

من- بگو شاید قبول کردم!

پژمان- خیلی تیزی ... خوب میخواستم بگم.. بگم.. تو چرا مثل دخترا نیستی؟

من- وا کجام مثل دخترا نیست. به نظر خودم که زیادی دخترونه هم هستم. نگاه کن.

پاشدم جلوش وایستادمویه چرخ زدم که ماتتو شلوارمو ببینه و ناخونای لاک زدمو نشونش دادم. بعدم چهار زانو روی صندلی به طرفش نشستم.

من- دیدی؟ کلی دخترم.

پژمان اخمی کرد و گفت- نه منظورم اینه که اخلاقت شبیه دخترا نیست. مثلا تو آرایش نمیکنی.

پریدم وسط حرفشو گفتم- از آرایش بدم میاد.

پژمان- بذار بگم بعد دعوا کن. دیگه عاشق نمیشی. عشوه های دخترونه نمیای. اخلاقت تند و تیزه، تا میگم سلام یه مشت چیزی حواله میکنی. تازه من خودم دیدم تو خیابون داشتی پسر رو میزدی.

دوباره پریدم وسط حرفش- پاشو از گلیمش دراز تر کرده بود. من با آدمای بی جنبه این برخورد رو دارم.

پژمان- نپر وسط حرفم. یه لبخند درست و حسابی هم بلد نیستی. مثلا الان بخند.

یکم گوشه لبم رو بردم بالا.

پژمان- ببین توفقط بلدی توی خونه اونم اگه یه چیز خیلی خنده دار باشه بلند بخندی. لبخند دخترونه میخوام.

سعیم و کردم. دو طرف لبم و بردم بالا.

پژمان- اینم خوبه. یه کم عشوه قاتیش کن.

همون موقع یه پسر جون از کنارمون رد شد گفت- این جیگر بدون خنده هم خوشکله.

همون لحظه باحرص یه مشت زدم توی شکمکه پسره از درد خم شد و باعصبانیت گفت - وحشی. و رفت.
برگشتم یه لبخند زدم به پژمان که مات مونده بود.

پژمان - این چه کاری بود کردی. همین الان گفتم بامردم دعوا راه ننداز.

عصبانی جلوش و ایستادم و گفتم - چرا به من گیر دادی خودت سر تا پا عیبی. مثلا ... خیلی لوس و بی مزه ای. یه ذره غرور مردانه نداری. تیپت رو نگاه کن مثل پسر بچه ها چهارده ساله میپوشی. (این آخیره رو دروغ گفتم. خدایی خیلی شیک میپوشد. تنها ایرادش همون لوس بودنش بود.)

پژمان - فکر کردی همیشه همین جوریم؟ فقط جلوی تو روی خوش نشون میدم. توی پ ... پ ... پ ...
داشت یه چیزی میگفت. من میدونم داره یه چیزی رو مخفی میکنه. اخه دستشو کرد توی جیبشو دیگه حرف نزد.
من - توی چی؟

پژمان - بیخیال. مثل این که تو دوست داری مثل همه باهات برخورد کنم! باشه من میشم پژمان همیشگی تو هم باید دخترونه رفتار کن.

من - من بلد نیستم.

پژمان - یادت میدم. فقط خوب دقت کن.

شماره پروازمون رو اعلام کردن. سوار شدیم. باحرص کنار هم نشستیم. مهماندار داشت توضیحاتی رو میداد.
خوابم میومد. هدفون رو گذاشتم توی گوشم. فقط ابی دوست دارم. آهنگ نگرانت میشم رو پلی کردم و چشمامو بستم.
دستشو میگیری نگرانت میشم دستتو میگیره دور میشه میره

تورو از دست دادن تلخه نفس گیره

دستام یخ کردن تو سرم آتیشه

وقتی ازهم دورین نگرانت میشه

هزار ساله که رفتی من هنوز پشت شیشم

موهاتو باد برده عطرش جامونده پیشم

حال و روزم خوب و خوش نیست بی تو نا آروم

به یادت که میفتم نگرانت میشم

نگرانت میشم نازکی رنجوری

توی ظاهر اما یاغی و مغروری

چشمات میخندن توی قاب چوبی

نگرانت هستم روبه راهی خوبی ...

هزار ساله که رفتی من هنوز پشت شیشم

موهاتو باد برده عطرش جامونده پیشم
 حال و روزم خوب و خوش نیست بی تو نا آرومم
 به یادت که میفتم نگرانت میشم
 بگو ای بار به دلش پا بندی
 توی عکس تازت بازم میخندی
 اون که پیشش هستی عشقم حالیشه؟
 اگه باز عاشق شی نگرانت میشه...
 هزار ساله که رفتی...

خوابم برد. داشتم خواب میدیدم که باصدای آهنگ همین خوبه اب و شادمهر از خواب پریدم. همینم کم بود. حالا بد خواب
 شده بودم دیگه اعصاب نداشتم. آهنگ رو گوش دادم حداقل سر حال پیام.
 همین خوبه

همین خوبه که غیر از تو همه از خاطر می رن
 هنوز گاهی سراغت رو از این دیوونه می گیرن
 به جز تو همه میدونن واست این مرد می میره
 واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره
 به جز تو همه میدونن واست این مرد می میره
 واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره
 همین خوبه ...

همین خوبه ...

همین خوبه ...

همین خوبه

همین خوبه که با اینکه چشاتو روی من بستی
 تو چند تا خاطره با من هنوزم مشترک هستی
 همین خوبه که آرومی و حس می کنی آزادی
 که دست کم تو عکسامون هنوزم پیشم ایستادی
 واسه من کافیه اینکه تو از من خاطره داری
 به یادشون که میفتی واسه من وقت می داری
 همین خوبه ...

همین خوبه ...

همین خوبه ...

همین خوبه

همین خوبه که با اینکه سراغ از من نمی گیری
ولی تا حرف من می شه یه لحظه تو خودت می ری
به جز تو همه میدونن واست این مرد می میره
واسه همین جدایی تو کسی جدی نمی گیره

همین خوبه ...

همین خوبه ...

همین خوبه ...

همین خوبه

« ترانه سرا : محسن شیرعلی

« آهنگ ساز : شادمهر عقیلی

« تنظیم : شادمهر عقیلی

دیگه خوابم نمی برد. یه نگاه کردم به پژمان که دیدم اونم خوابه. زدم به بازوی پژمان.

من - هی پژمان پاشو ... من حوصله ام سر رفته

پژمان یه نگاهی بهم انداخت و گفت - به من چه؟

بهم بر خورد. پژمان همیشه باهام مهربون صحبت میکرد ولی یهو اینقدر بد صحبت میکرد.

رومو کردم اون ور گفتم - آره به تو ربطی نداره. یه کتاب برداشتمو شروع کردم به خوندن. یکی از کتابای استون هاوکینگ بود خودمو سرگرم کردم.

رسیدیم. حالا من کل راهو خوابم نبرد، الان فجیح خوابم میاد. پژمانم که همین طور سرشو انداخته پایین وداره میره. حالم اصلا خوب نیست. اطراف و نمیبینم. سرم گیج میرفت. یکی اومد کنارم. پژمان بود.

با نگرانی نگاهی بهم انداخت و گفت - مینا چت شد یهو.. مینا.. جواب بده ... میفهمی چی میگم؟

گیج نگاهش میکردم. تار میدیدمش. اصلا توی حال خودم نبود. حالت تهوع داشتم.

آروم زمزمه کردم - ببرم خونه.

سریع بغلم کرد و بهد از چند دقیقه از فرودگاه اودم بیرون. حالت تهوع داشت منو میکشت. فکر کنم مسموم شده بودم. پژمان یه نگاه بهم انداخت که رنگش پرید.

پژمان - چرا رنگت اینقدر پریده. شدی قالب یخ.

چنگ زدم به لباسش - تورو خدا زودتر.

رسیدیم خونه که پژمن به سرعت منو روی تخت خوابوند. جعبه قرصی رو باز کرد. دستاش میلرزید. نمیتونست قرص برداره. دیدم خیلی ترسیده با صدایی که سعی میکردم پر از اطمینان باشه گفتم - چیزی نیست ... چیزی نیت ... شک عصبی نیست ... مسمومیته ...

داشتم میاوردم بالا به پژمان اشاره کردم که به سرعت رسوندم به دستشویی. اینقدر حالم بد شد که دیگه توان نداشتم. دستم به شدت میلرزید. نمیتونستم دسگیره رو بگیرم. اشکام روی صورتم میریخت. توی مریضی کم صبر میشم و خیلی نازنازی. پژمان رو صدا کردم. یهو در رو باز کرد. سریع بردم به سمت تخت. پتو رو کشید رومو بدو رفت بیرون. با یه لیوان آب قند اومد. هرچی میگرفت جلوم سرمو عقب. حرصش در اومد. به زور ریخت توی دهنم. خلی شیرین بود. به زور قورتش دادم ولی دیگه نخوردم. پژمانم بیخیال شد.

من عادت داشتم به این مریضیام اما پژمان خیلی هول شده بود. فکر کرد دارم میمیرم.

پژمان اومد تو. لباسشو عوض کرد کنارم دراز کشید وگفت - اگه خوبی شب بخیر خیلی خوابم میاد.

منم سرمو تکون دادم که یعنی خوبم. حیف توا نداشتم مگر نه حسابشو میرسیدم. صاف اومده کنارم خوابیده خجالتم نمیکشه. خوابم میومد. منم خوابم برد.

داشتم خواب خوب میدیدم که یهو پرت شدم پایین و کل بدنم درد گرفت. چشمامو باز کردم. اه ... از تخت افتاده بودم پایین. پژمان هم بیخیال دنیا خوابیده بود. لجم گرفت. اون بالا راحت خوابیده من اینجا دارم با زمین دست و پنجه نرم میکنم. خواب از سرم پرید. داشتم فکر میکردم چه بلایی سرش بیارم. لبخند شیطانی زدم وآروم از اتاق رفتم بیرون.

رفتم سر یخچال ماشا ... چه پره. لبخند عمیق تر شد، ولی یهوشکمم تیر کشید. اه گشمنه ... یه ذره کالباس برداشتم بانون خوردمو رفتم برای اجرای نقشه. رفتم توی اتاق. آروم کشو رو باز کردم و سرک کشیدم. آخ جون. لوازم آرایشی. خودم که آرایش نمیکنم. فکر کنم مال دوست دخترای قبلیشه. یه پنکیک برداشتم و یه سایه چشم. خنده ام گرفته بود. قیافه ی پژمان دیدنی میشه.

آرم اومدم توی حال. لوازم آرایشی نو بودن. فکر کنم کلک جدید گرفته بود. دست به کار شدم. صورتمو سفید کردم. زیر چشمام سیاه کردم. توی گریم مهارت داشتم. تو آینه نگاه کردم. به به چه طبیعی. بعد رفتم سمت یخچال، رب گوجه رو در آوردم. یه ذره با آب قاتیش کردم ولی هنوز غلظتش رو داشتو. موهامو باز کردم رب رو توی موهام زدم. ایش خودم چندشم شد، ولی پژمان باید ادب شه دیگه پرو بازی در نیاره.

آماده ی اجرای نقشه یه لیوان برداشتم. آماده بودم. ۱ ... ۲ ... ۳ ... جیغ زدم و همزمان لیوان رو شکستم بعدشاز طرف ربی سرم روی زمین خوابیدم. خوب میدونستم خواب پژمان سبکه. صدای در اتاق و شنیدم بعدشم صدای پژمان که هی میگفت - مینا؟ مینا؟ چی شده. خنده ام رو جمع کردم. پژمان اومد توی آشپزخونه. از صدای قدماش معلوم بود هل شده. به پشت برم گردوند. هل شده بود. هی پشت سرهم میگفت - مینا ... مینا ...

به زور خودمو نگه داشتم که نخندم. بلندم کرد از رو زمین و به سمت اتاق رفت که یهو از خنده ترکیدم. چشمامو باز کردم. پژمانو نگاه کردم. وایی داره گریه میکنه. متعجبم بود زل زده بود به من. من هنوز هنگ بودم چرا گریه میکرد؟

پژمان گفت- بیشعور این چه طرز شوخیه. نزدیک بود سخته کنم.

من- خوب شوخی، شوخیه یه کم جنبه داشته باش!

پژمان- ا... که شوخی شوخیه؟ الان نشونت میدم. رفت سمت بالکن. یعنی میخواست بکشم؟

شروع کردم به جیغ زدن، پژمان هم میخندید. داشتم سخته میکردم. لب باکن ایستاد و رو دستاش منو بین زمین و آسمون نگاه داشت. پایین یه استخر بود. وای میخواست پرتم کنه.

من- پژمان تو رو خدا. پرتم نکنی!

پژمان- عزیزم شوخی شوخیه.

من- غلط کردم. اصلا جبران میکنم.

پژمان حالت متفکری گرفت و گفت- باشه منوبوس ولت کنم.

پسره یه کاره. یه نگه به پایین انداختم. فکرکنم هیچیم نشه. یهو خودمو پرت کردم پایین. چند ثانیه رفتم زیر آب و اومدم بالا.

یه نفس کشیدمو به طرفش داد زدم - سود جو!

پژمان یه لبخندی زد و گفت- خیلی لجبازی.

از آب اومدم بیرون و یه حوله گرفتم دورم. یه نگاه به اطاف انداختم. ایول CVU. چقدر پول داره. اونوقت ما ۲ تا آدم گنده توی ۱ اتا ۱۲ متری زندگی میکردیم. به به ... مبلمان رو برم. یهو باصدای پژمان ۱۰ متر پریدم. توی راه پله ی پیچ پیچی و ایستاده بود.

من- برو الان میام.

پژمان- چاییت سرد میشه.

من- پژمان باید دوش بگیرم این رب هارو ندیدی؟

پژمان- ۵ دقیقه وقت داری بدو.

وقتی پژمان میگه ۵ دقیقه، یعنی ۵ دقیقه. بشه ۶ دقیقه خودش میاد بر میداره میبره بیرون. با دو به سمت حمام دویدم که پژمان مرد از خنده. رفتم تو در رو قفل کردم.

پژمان از پشت در گفت- مینا، شد ۴ دقیقه، میدونی من قفل واینا حالیم نیست!

به سرعت نور کارامو کردم اومدم بیرون.

پژمان- خوب خانم خوش قول، بدو صبحانه!

من- پژمان! حداقل بذار برم لباس بپوشم.

پژمان- خوبه ولش کن.

یه نگاه بهش انداختم دیدم نه از روی شیطنت نمیگه. یه نفس راحت کشیدم و گفتم - باشه بریم. رفتیم صبحانه زدیم و منم رفتم یه لباس گرم پوشیدم ریا، برگشتم تو سالن که دیدم پژمان با دقت فرابشری رفته توی لب تاپ. با دست اشاره کرد برم پیشش. رفتم جلوش و ایستادم که به کنارش اشاره کرد که یعنی بشین. نشستم کنارش و به صفحه نگاه کرد.

اه ... لعنتی ... CVU با استغفای من موفقیت نکرده. چطور جریت کردن. نگفتن رمزا رو تحویل امیر حسین بدم. اونا که منو با ایمر دیدن. اه.

سریع شماره ی امیر حسین و گرفتم.

من - الو امیر

امیر حسین - بله خوشکل خانم. امرتون!

من - امیر، با استغفام مخالفت شده.

امیر حسین - امکان نداره. اونا مارو با هم دیدن!

من - نمی دونم. پژمان رفته توی سایت. همین الان بیا نیویورک.

امیر حسین - پژوا یکم فکر کن. من رییس یه گروهم. بهم میریزه من نباشم.

من - به من ربطی نداره میای یا خودم بیام. درحالت دوم یه گلوله توی مغزت خالی میکنم.

امیر حسین - با این که هنوز جوجه ای ونمی تونی. باشه میام. فقط یه نفر معرفی کن گروه رو بسپارم دستش. یکی از خودتون.

رو به پژمان که داشت آنتنا رو میچرخوند ببینه من چی میگم کردم گفتم - پژمان، یه نفر برای اداره ی گروه ایر معرفی کن. خودمونی باشه.

پژمان یکم فکر کرد و گفت - سهیل! سهیل! افر! دوست خودمه. اطمینان ۱۰۰٪.

من - امیر اسمش سهیل افر است. میتونی که پیداش کنی؟

امیر حسین - به ... خانم مارو دست کم گرفتی؟ کار سه سوته.

من - خیلی خوب. زود بیا.

گوشی رو قطع کردم و به پژمان گفتم - پوشه منو باز کن ببین ماموریت خوردم.

پژمان - اینجا رو ببین. بله. ماموریت خوردی اونم کشت و کشتاری. منم به عنوان همکاری معرفی شدم. یه مهمونیه. مال یه

شخص به نام دانا سعادت! او ف ... این یارو خر پوله! سن ۵۶ سال متولد آمریکا. پدر ایرانی. مادر روس. منومیدونم چرا سر در

آوردن از آمریکا. ۱ پسر داره ۳۱ ساله. پسرش توی CVU هست. CVU قصد داره همه ی اموال طرف رو به پسرش برسونه.

کاوه سعادت. یکی مثل ماست. یه قاتله. فرقس اینه که کارش تمیزه. نقشه خونه رو هم که دادن.

مونده امضای ما دوتا.

یه کم فکر کردم گفتم - امضا کن!

فصل دوم

پژمان کیه

فردای اون روز

صدای بوق ماشین پژمان از پایین میومد. منم تند داشتم مانتوم رو تنم میکردم. این بوق هم رفته بود روی مغزم. بدو با پله ها رفتم پایین. در ماشین رو باز کردم و نشستم. پژمان یه نگاه از سر تا پام انداخت و گفت- مگه اینجا ایرانه شال پوشیدی با مانتو بلند؟

یه نگاه به خودم انداختم و گفتم- وای ... یادم نبود..

اومدم پیاده شم که ماشین با سرعت راه افتاد. هل شدم در بستم و برگشتم سمت پژمان و گفتم- هییی آروم نزدیک بودم بیوفتم.

پژمان یه چشمک زدو گفت- مگه من میدارم خانمم بیوفته.

یه چشم غره براش رفتم و گفتم- برای من فعل مالکیت به کار نبر. بدم میاد.

پژمان- چشم.

من- اه پژمان. مگه قرار نبود مثل همه باهام رفتار کنی.

پژمان جدی شد و گفت- باشه.

خوشم اومد. اونجوری حس میکنم به زور میخواد غصیم کنه. اینجوری حس راحتی بیشتری باهاش دارم. اونجوری درصد این که پررو بشه زیاده.

اول رفتیم برای پژمان خرید کنیم.

وارد مغازه شدیم. همین طور راه میرفتم و هر کت وشلواری خوشم میومد می انداختم بغلش بره پرو کنه. برگشتم نگاهش کنم دیدم کلا گم شده پشت کت شلوارا ...

خنده ام گرفت. با تشر گفتم- د برو پرو کن وایستاده اینجا!

از پشت کت شلوارا یه نگاه بهم انداخت و گفت- رو تو کم کن.

یه اشاره کردم به اتاق پرو گفتم- برو.

رفت توی اتاق و اومد بیرون. وای چه جیگری شده. یه کت شلوار آبی تیره. برم ماچش کنم. به دور زد. نه! باید مشکی بهش بیشتر بیاد.

ابروهامو انداختم بالا. یعنی نه!

یه نگاه به خودش توی آینه کرد و گفت- ولی من دوستش دارم.

منم محکم گفتم - نه! برو مشکیه رو بپوش!

پژمان با غیظ گفت - چشم!

رفت توی اتاق پرو برگشت بیرون. دیگه تمومه الان میرم ماچش کنم. کاش پسر منم مثل پژمان چشماش و موهایش مشکی بود.

همین جور داشتم توی ذهنم یه پسر کوچولو باچشم و موی مشکی تصور میکردم. که پژمان رو توی یه وجبیم دیدم.

نگاهش کردم و گفتم - ها؟ چیه؟

پژمان - میگم اگه دوستم داری منم راضیم.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

یه نگاه عصبانی بهش انداختمو گفتم - نخیر داشتم به بچه مون فکر میکردم.

پژمان خندید و گفت - تو از الان به بچمون فکر میکنی؟ اول بذار ...

پریدم وسط حرفش که سوتیم رو جمع کنم - از دهنم در رفت. منظورم بچه خودمه؟

پژمان - آره از نگاه خیرت رو من معلوم بود. کاملاً قشنگ معلومه بهم نظر داری! ولی من هنوز میخوام درس بخونم.

خنده ام گرفت. پژمان خیلی خوبه. معلوم بود بحث رو عوض کرده من اذیت نشم.

همون کت شلوار مشکیه رو برداشتم. کروات مشکی و قرمز برداشتم.

رفتیم برای من لباس بخریم. یه لباس مجلسی دکلمه قرمز گرفتم که سه طبقه پف خوابیده داشت و یه کمر بند مشکی هم میخورد، خریدم.

از در که اومدیم بیرون پژمان ناباورانه گفت - مینا فکر نمیکردم توی دوتا مغازه کارت تموم بشه. چقدر راحت خرید میکنی؟

من - من بدم میاد به خاطر یه لباس کلی وقتمو هدر کنم.

پژمان - عجیبه ها!

رفتیم خونه تا در باره ی خانواده ی سعادت ی تحقیق بیشتری کنیم. فردا جشن گرفته بودن، قرار بود منو پژمان و امیر بریم برای ماموریت. البته امیر برای یه کار دیگه میومد.

نشستم روبه روی پژمان. پژمان هم که توی لب تاپش بود.

پژمان - کل پرونده رو بخونم، یا شما میپرسین بنده جوابگو باشم.

من - بده میپرسم شما جوابگو میشین!

چشمک زد و گفت - چشم رییس.

هی جلوش راه میرفتم و راه رفته رو برمیگشتم. داشتم فکر میکردم چه اطلاعاتی به دردمون میخوره. آهان فهمیدم.

من - پژمان از پسرش شروع میکنیم کاوه! سن؟

پژمان - ۳۲

من - قد؟

پژمان یه نگاه متعجب بهم انداخت و گفت - قدشو میخوای چکار؟

من - میخوام خواستگاری کنم اول خواستم ببینم قدش بلند و خوب هست یا نه؟

اخمای پژمان رفت توی هم و گفت - ۱۸۹. هم قد خودمه!

یه نگاه به چهره ی تو همش انداختم. نزدیک بود بترکم از خنده. این چرا این کارا رو میکنه مثل بچه ها ...

من - بادیگار؟

پژمان - دونفر + یه تک تیر انداز که هواشو داره.

من - چرا عضو CVU شده؟

پژمان - عشق هیجانه!

من - تفریحات؟

پژمان - اوف - خیلیه همه رو بگم؟

با سر اشاره کردم ادامه بده.

پژمان - مسابقات رالی، تیر اندازی، باشگاه کنگ فور، انواع ساز ها رو هم بلده بزنه ... گیتار، سنتور، ویولنو ... بازم بگم؟

من - نه! به چه زبان هایی مسلطه؟

پژمان - چینی، کره ای، فرانسه، آلمانی، انگلیسی، پرتغالی.

یه اوهوم گفتم و ادامه دادم - ضریب هوشی؟

پژمان - ۱۸۴.

من - اوففف ... یارو نابغه است!

پژمان همون جور عصبانی گفت - خودتم ۱۶۵ هستی چی میگی طرف نابغه است؟

من واقعا متعجب بودم.

من - واقعا ... همیشه فکر میکردم خنگم!

پژمان با عصبانیت لب تاپو روی میز کوبیدو رفت تو اتاق و داد زد - من میخوابم، فوقش فردا مهمونی نمیریم راه دیگه ای پیدا

میکنیم.

پیش خودم گفتم - ولش کن! من بهش نیازی ندارم خودم همه کارا رو میکنم.

نشستم و شروع کردم. همه چیز برنامه ریزی کردم. همه رو نوشتم. همه چیز رو در نظر گرفتم حتی کوچیکترین اون ها.

چشمام دیگه باز نمیشد. صدای گوشیم اومد.

به زور برش داشتم و گفتم - بله!

همچین کشیده گفتم که خودم خنده ام گرفت ولی از خستگی نمیتونستم بخندم.

صدای امیر اومد - من در خونه ام. بیا بازش کن.

من همون طور کشیده گفتم - نمی تونم!

امیر - خوبی پژوا؟ مستی؟

من - نه خوابم میاد. بیا تو خودت.

امیر - اون پژمان اون جا چه غلطی میکنه.

من - خوابه.

امیر - باشه از دیوار میایم عیب نداره.

من - نه بیا ...

به ساعت نگاهی کردم. ساعت ۳ صبح بود. دیگه کاملا بیهوش شدم.

از توی آشپزخونه صدا میومد. چشمامو باز کردم. وای یه مرد غریبه. اسلحه ام نبود کنارم. آروم بلند شدم رفتم سمت اتاق پژمان. در رو باز کردم. همزمان یه جیغ زدم. یه نفرم توی اتاق پژمان بود. دستی جلوی دهنمو گرفت. به خودم اومدم محکم گازش گرفتم. برگشتم و یه مشت زدم توی چوئش. برگشت نگاهم کرد. وای این که امیر بود.

من - وای امیر شرمنده! فکر کردم مزاحمن.

یه کم نگاهم کرد و با مشت زد توی دلم. از درد خم شدم.

من - ای ... تو روحت امیر ...

امیر حسین - عادت ندارم بخورم ...

برگشتم ببینم پژمان کدوم گوریه که دیدم داره با اون شخص ناشناس صحبت میکنه.

برگشتم به امیر گفتم - این کیه؟

امیر حسین - سهیل!

من - همون دوست پژمان؟ چرا آوردیش اینجا؟

امیر همین جور که میرفت به سمت آشپزخونه گفت - بعدا میگم.

برگشتم سمت سهیل و پژمان. این دوتا حسابی باهم مشغولن. اصلا فهمیدن منو امیر همدیگه رو زدیم. بلند گفتم - سلام کنین بد نیست.

یهو مثل چی سر جاشون خشک شدن.

پژمان با تته پته گفت - ا ... این جا بودی؟

جوش آوردم - نیم ساعته اینجا جیغ زدم ... شما کجایی؟

پژمان و سهیل اومدن جلو سلام کردن.

سری تکون دادمو گفتم- علیک سلام.

دستمو سمت سهیل دراز کردم و گفتم- با این که وضعه ی من نیست، سلام من پژوام. شما.

سهیل دستمو گرفت و گفت- سهیل هستم، دوست س ... پژمان ... شما باید همسرش باشین پژواخانم ...

به سمت پژمان برگشتم. با چشماش التماس میکرد تایید کنم.

منم برگشتم سمت سهیل و گفتم- خیر همکاریم!

پژمان بحثو عوض کرد- بچه ها بریم بیرون صبحانه بخوریم.

منم بیخیال شدمو رفتم سمت امیر. داشت چایی میریخت و صبحونه آماده میکرد.

امیر حسین- یعنی یه بار دیگه منو اینجوری دعوت کنی، میکشمت. اول از دیوار اومدیم تو خونه. بعدش تو حال خوابیدیم

، صبحشم از صاحبخونه حواس پرت کتک خوردیم، تازه اومدیم براشون صبحانه درست میکنیم.

من- اوف ... امیر چقدر نق میزنی؟

امیر- نق نزنم ... من که تا حالا از این کارا نکردم.

پژمان و سهیل اومدن توی آشپزخونه. پژمان همینطور که میومد تو گفت- سر خانم من داد نزن.

امیر- همینمون کم بود. آقا تشریف آورد.

نشستیم و شروع کردیم به خوردن. منم توضیح مفصلی از نقشه دادم. قرار شد به کاوه پسر سعادت نزدیک شیم و بعدش واری

ساختمان شیم ...

پژمان- عالییه!

سهیل- منم باید بیام.

من- بله شما به عنوان مهمان میری اون جا و بعضی کارا رو که بهت میگم رو انجام میدی.

سهیل- باشه ...

امیر- خوب پژوا! قرار بود یه راهی برای سندایی که م میخوام جور کنی.

من- آهان الان برات میارم.

رفتم توی حال و کل نقشه رو که براش برنامه ریزی کرده بودم و آوردم جلوش گذاشتم.

امیر و گذاشتش کنار صندلیش و گفت- بعدش میخونم.

ایمر داشت چاییشو میخورد که پژمان یه دفع گفت- راستی هفته آینده عروسی منو پژواست.

من و امیر و سهیل به سرفه افتادیم. امیر که آروم شده بود گفت- واقعا؟ چرا به این زودی؟

پژمان- من عجله دارم. این پژوا دایم فراریه!

دیگه داشتیم از اعصابانیت میترکیدم. این احمق بدون اجازه ی من وقت ازدواج میزاره؟ اومدم حرفی بزنم که امیر و سهیل آروم گفتن - مبارکه!

میخواستیم یه چیزی بکوبم توسرش. خونسردیم و تا حد اکثر حفظ کردم یه برگه رو محکم رو میز کوبوندم و رو به پژمان گفتم - با سهیل میرین این لوازمو میخرین. همین حالا.

فکر کنم پژمان فهمید خیلی قاتیم چون سریع پاشد همراه سهیل رفتن بیرون.

این امیرم که نمیرفت جایی. داشت باخونسردی لقمه میگرفت. کاش میرفت جایی من یه لیوانی چیزی به جای سر پژمان بشکنم. امیر لقمه اش رو قورت داد و یه لیوان ستم گرفت و گفت - میتونی بشکنی.

از این که به راحتی ذهنمو خوند بیشتر لجم گرت. لیوان رو گرفتم. محکم روی میز کوبوندم. لیوان روی میز خورد شد و دست منو به شدت برید.

درد نداشت فقط میسوخت. شیشه رو از تو دستم بیرون کشیدم. رفتم شستمش و با پارچه بستمش. اومدم توی سالن که دیدم امیر نشسته روی مبل و داره نقشه ها رو دوره میکنه.

از امیر حسین خوشم میومد. باهوش بود اهل بازی کردن بود وتوی کارام فضولی نمیکرد. اگه سامان بود، یک ساعت میپرسید خوبی؟ چطوری؟ و ...

نشستم کنار امیر و نقشه ها رو توضیح دادم تا راحت تر باشه براش. اون ادامه داد و من رفتم توی فکر. این پژمان به زور میخواست با من ازدواج کنه.

امیر حسین - فکرشو نکن! تو با پژمان ازدواج نمیکنی. مطمئن باش.

باتعجب نگاهش کردم که سری با اطمینان تکون داد.

پژمان و سهیل اومدن. ابزارو تقسیم کردم و آماده شدیم تا بریم مهمونی.

لباسمو تو تنم یه نگاه کردم. عالی بود.

پژمان بدون در زدن اومد توی اتاقم. ترسیدم دستمو گذاشتم روی قلبم و بهش توپیدم - در زدن بلد نیستی؟

پژمان - وایی مینا چه ناز شدی؟

من - من پژوام، تا وقتی توی CVU هستم پژوام.

پژمان - باشه. بهتر نیست آرایش کنی؟ اینجوری خیلی ضایعی. انگاه از اون جمع جدایی. به عباری خواهی نشور رسواهمرنگ جماعت شو.

دیدم راست میگه خیلی ضایعه. اون کشو رو کشیدم بیرون و یه رژ قرمز برداشتم زد و خط چشم مشکی با ریمل. چندشم میشد. از آرایش متنفر بودم. چشمام هی اشک میزد. برگشتم سمت پژمان. بنده خدا هنگ کرد.

پژمان - وای چقدر تغییر کردی! چقدر خوشکل شدی؟

من - پژمان من خوشکلم؟

پژمان - راستشو بگم؟

من - آره دیگه!

پژمان - اجزای صورتت هم قشنگن ولی خوب جزو قیافه های معمولی هستی.

من - میدونستم.

پژمان - حالاحرص نخور بیا بریم.

با پژمان از خونه اومدیم بیرون. جلوی خونه پیاده شدیم. وارد سالن شدیم. به تمام معنا قصر بود. همه چیز برق میزدوبادستم

بازوی پژمان رو گرفته بودم. رفتیم نشستیم روی یکی از صندلی ها. پژمان گیلای شرابی برداشت و یه سره سر کشید.

چپ چپ نگاهش کردم که حساب کار دستش اومد. دنتظر نشستیم. سهیل و امیر هم اومدن توی سالن و جدا از هم نشستن.

منتظر بودیم شازده وارد شن مجلس حواسش پرت شه یه طرف.

از بالای مجلس یه پیرمرد با ابهت پاشد ایستادو شروع به صحبت کرد.

پیرمرد - خوش آمد میگم به همه ی دوستان خوبم. قصدم از ترتیب دادن ای مهمونی معرفی پسر عزیزمه که چند سال بود که

هلند زندگی میکرد ولی حالا پیش من اومده تا کارخونه ها رو اداره کنه. معرفی میکنم، پسرم کاوه سعادتى ...

کاوه خیلی خونسرد از بین جمع پاشد سمت پدرش رفت و کنارش ایستاد. یه لحظه محوش شدم. چقدر دوست داشتنی بود.

برعکس پژمان و امیر قیافش کاملاً تلخ بود. چشمای مشکیش رو دوست داشتیم. برگشت نگاهم کردو نگاهمو که دید پوز

خندی زد. به خودم اومدم. مرتیکه چندش به من پوزخند میزنه؟

پژمان زیر گوشم گفت - شروع کنیم؟

من - آره.

پاشدیم رفتیم سمت آسانسور و سوار شدیم. با گوشی ت. ی گوشم به سهیل گفتم شروع کردیم.

طبقه آخر پیاده شدیم. پشت بوم بود. با توجه به نقشه ی ساختمان یه محل رو نشونه زدمو به پژمان گفتم سوراخش کنه.

پژمان سوراخش کرد وبا دستگاه مکش گرد و خاک روشو گرفت. یه بمب کوچیک جاگذاری کردم.

سهیل با گوشی اعلام کرد سعادتى و پسرش دارن میرن سمت آسانسور. من و پژمان به سرعت به سمت آسانور رفتیم. سوار

شدیم. پژمان سرپوش بالایی آسانسورو باز کردو خودش بالا رفت و منو بالا کشید. آسانسور با سمت پایین حرکت کرد. سرپوش

رو سر جاش گذاشتیم. از لای سرپوش سرک کشیدم. کاره و سعادتى بزرگ بودن به پژمان اشاره کردم آماده باشهسعادتى پیاده

شد و کاوه موند تا جای دیگه ای پیاده شه. دست زخمیم بین آسانسور و در پوش گیر کرد. خونریزیش شروع شد تا اومدم

دستمو بکشم کنار یه قطره خون روی دماغ کاوه چکید. دستمو پس کشیدم ولی دیر شده بود. کاوه اسلحه اش رو کشید و

دستور داد که بیایم پاییندر پوشو باز کردم و با پژمان اومدیم پایین.

کاوه ابروشو انداخت بالا و گفت - ایر حسین خانما رو وارد گروهش کرده؟

من - از گروه اون نیستیم. از طرف CVU هستیم

کاوه - معلوم میشه.

آسانسور ایستاد. کاوه با اسلحه اشاره کرد خارج شیم. اومدیم بیرون. به دوتا از محافظاش اشاره کرد نگه امون دارن. دستمونو از پشت گرفتن. دستم داشت خورد میشد. بعد از طی راهرو وارد یه اتاق شدیم. روی صندلیش پشت میز نشست و لب تاپش رو باز کرد. نگاهی به پژمان انداختم که سرشو به معنای هیچی نیست بالا انداخت.

کاوه سیگاری روشن کرد و گفت - خوبه! پژوا و پژمان! چه بهم میان! میشه بگین اینجا چه غلطی میکنین؟ توی خونه ی من چکار دارین.

اومدم جواب بدم که یه نفر وارد شد و گفت - رییس کد ها رو دزدیدن.
کاوه - چی؟

همون موقع صدای انفجار اومد. همه روی زمین دراز کشیدیم. صدای جیغ وهیاهو از طبقه ی پایین میومد. کاوه بلند شدو فریا زد - پاشین ببینین چی شده؟

من و پژمان میدونستیم که سعادت ی بزرگ مرده ولی کاوه که نمیدونست.
پژمان به من اشاره کرد شروع کنم.

با یه حرکت وایستادم و با آرنجم محکم زدم توی چونش. با زانو زدم تو شکمش. کاملا معلوم بود غافلگیر شده. صاف وایستاد و انقدر بد نگاه کرد که با خودم گفتم کاش پایین تر زده بودم. چنان مشتی به دلم زد که خوردم به دیوار. سرمو آوردم بالا که پژمان رو دیدم. داشت میومد سمت کاوه. بهم اشاره کرد ادامه بدم.

کاوه اسلحه اش رو به سمت نشونه رفت و گفت - سرباز خراب کار رو باید کشت. CVU ازم تقدیر خواهد کرد.
شلیک کردنش همراه شد با ضربه ی پژمان به سرش.

باورم نمیشد من تیر خوردم. اولین بارم بود. حسش نمیکردم ولی خون ریزی رو که میدیدم حالم بد میشد. هر لحظه به دردم اضافه میشد. انگار هر چی بیشتر باور میکردم دردش ملموس تر میشد. پژمان کنارم خم شد.
پژمان - پژوا، تیر خوردی! باید ببرمت.

من - نه برو این ساختمان چند طبقه هست نمیتونی باهام فرار کنی. رسیدی پایین از امیر و ... خبر بگیر.
پژمان - چی زر میزنی؟ من میبرمت!

من - پژمان. داره به هوش میاد ... برو دیگه ...

پژمان با عجله پاشد و گفت - من میام میبرمت. مطمئن باش. من میام.

دردم زیاد شده بود و کاوه داشت به هوش میومد از اون طرفم پژمان نمیرفت. تمام انرژی رو جمع کردم داد زدم - د. برو!
شکمم تیر میکشید. دیدم تار بود. ولی دیدم چند تا از نوچه هاش اومدن کاوه رو پشت صندلیش نشوندن. براش یه لیوان آوردن و یه گوشه وایستادن. دیگه از درد نفسم منقطع شده بود.

کاوه زل زده بود به من.

کاوه- پدرمو تو کشتی؟

من سرمو به معنای نه تکون دادم.

کاوه- ولی من دیدمتون.

دوباره سرمو تکون دادم.

کاوه عصبانی به سمتم اومد و گفت- موضوعی که خودم خبر دارمو از من مخفی نکن.

به سرفه افتادم که باعث شد خون توی دهانم بیرون بریزه. کاوه با حالت چندش یه قدم ازم فاصله گرفت و گفت- اول بیمارستان بعد بیارینش واشنگتون.

چشمامو برای آخرین بار به کاوه دوختم و بعدش بستم. بون این که بدونم آیا دوباره باز شدنی در کار هست؟

پژمان

از روی آخرین دیوار پایین پریدم و به سمت بیرون دویدم. همش به خودم لعنت میفرستادم که چرا مینا رو تنها گذاشتم ... از در که خارج شدم ماشین سهیل رو دیدم. براس دست تکون دادم که اومد عقب و سوالم کرد. بعد به سرعت راه افتاد.

سهیل- پژوا کجاست؟

من- تیر خورد، موند.

سهیل داد زد- تنهاش گذاشتی؟

منم صدامو بردم بالا- همراهش که کاری نمی تونستم بکنم! الان حداقل راهی هست نجاتش بدیم.

سهیل تا جلوی خونه ساکت بود.

جلوی خونه ترمز کرد و به سمت من گفت- گاهی احساس میکنم عاشق پژوا نیستی. فکر میکنم داری فیلم بازی میکنی.

دیگه کنترلمو از دست دادم. یخه اش رو گرفتمو به خودم نزدیکش کردم و گفتم- احمق اگه دوستش نداشتم که ۶ سال به

پاش توی CVU نمیومدم. ۶سالی که میشد با خانوادم بگزرورنم. فهمیدی؟

سهیل خودشو عقب کشید و گفت- پژوا تو رو دوست نداره. به تو هم همون جور نگاه میکنه که به منو امیر نگاه میکنه. وقتت

رو تلف نکن. آیلین دختر ساکتیه. بکش کنار تا با اون خوشبخت بشی.

دلم گرفت. واقعا این جور بود؟ خودم میدونم پژوا دوستم نداره اما شاید بشه عاشقش کرد. به سمت سهیل گفتم- تو دخالت

نکن.

سهیل- باشه ولی هم مامانت هم بابات و هم آیلین منتظرتن ...

من- باشه، پژوا رو پیدا کنم بعدش ...

سهیل - خود دانی. من برمیگردم ایران. راستی سرهنگم گفت تا یه ماه دیگه از توی CVU بیرون اومدی منتظر تیم اگه نه که

اخراجی ...

من - به درک ... خیلی این شغل رو دوست دارم؟ میرم توی رشته خودم کار میکنم ...
سهیل - باشه خداحافظ ...

من - خداحافظ.

پیاده شدم و به سمت خونه رفتم. در باز بود. هولش دادم رفتم تو که در یک لحظه تیزی چاقو رو روی گلو حس کردم ...
صدایی آروم گفت - آقا سامان خوبی؟

گیج شدم ... صدا آشنا بود ... صدایی که کاملا میشناختم ... صدای آرش بود! ... ولی منو از کجا میشناخت؟
آرش - میدونی جوجه، ما عادت نداریم بدون تحقیق کسی رو وارد CVU کنیم.

نفس عمیقی کشیدم ... آروم جوری که راضیش کنم گفتم - آرش من اونی که فکر میکنی نیستم ... ولم کن!
آرش - تو دیگه منو خر نکن ...

منو پرت کرد جلو که محکم خوردم زمین. آرش بلند گفت - ببرینش.

تازه متوجه اون دو تا مرد بلند قد توی سایه شدم. دیگه کارم تموم بود. CVU از کسی نمیگذشت ...

پژوا

با درد شدیدی که توی دلم پیچید فریاد زدم. احساس میکردم شکمم الآن میترکه. اینقدر فریادام بلند بود که خودمم داشتم کر میشدم. به خودم میپیچیدم. حس میکردم جایی که دراز کشیدم خیلی نرمه ولی نرمیش دردو تسکین نمیداد. از درد چشمامو بسته بودم. نمیدونستم کجام.

حس کردم کسی دست و پام رو گرفته. اینقدر محکم که نمی تونستم حتی یه سانت تکون بخورم. بعدش سوزش دستم. کم کم احساس درد کمتر شد ... چشمامو باز کردم. این رو دیگه نمیشناختم. شاید پرستاری چیزی بود. چشمامو روی هم گذاشتم و خودمو به دنیای مورد علاقم سپردم.

نمیدونم چقدر بود که حالت نیمه هوشیاری دارم ولی کم کم داره دردم اضافه میشه. دیگه تحمل نداشتم. داد زدم - کمک ... تو این خراب شده کسی هست؟

در به سرعت باز شد و همون مرد ناشناس اومد تو و گفت - داد نزن! الآن دکتر میاد!

دیگه اشکم در اومد ... برای اولین بار زار زدم ... خیلی درد داشت ... خم شده بودمو دلمو گرفته بودم ...

مرده اومد کنارم نشست بغلم کرد گفت - گریه نکن الآن مسکن میارن ...

منم که از تاب درد و حالت تهول به شدت عصبانی بودم. خودمو به شدت کشیدم عقبو گفتم - به من دست نزن آشغال!

خیلی جا نخورد انگار انتظارشو داشت ... منم رفتم اون ور تر لباسمو دادم بالا. زخمو بسته بودن. نمیدونم این درد لعنتی مال چی بود.

یه نفر از در اومد تو و گفت - مه داد بیدا ...

تا منو دید غافلگیر سر جاش ایستاد.

من - میای مسکن رو بدی یانه؟

یه کم مکث کرد و سریع مسکن رو زد. دکتره وایستاده بود و به اون مرده نگاه میکرد. یه نگاه پشیمون.

حوصله نداشتیم. کلافه بودم ولی مخواستیم بدونم کجام.

به اون مرده گفتم - کجام؟

مرده یه اشاره کرد به دکتر که دکتر از در رفت بیرون.

مرد - کاره آوردت ... تا خوب بشی پیش مایی ولی کاوه بد جور ی برات نقشه داره!

من - خوب مثلاً تو کی هستی؟ آدم خوبه ماجرا؟

مرد - نه ... خوب ... خوب ...

من - اگه مشقاتو میخوای تکرار کنی برو بیرون!

اول گنگ نگاهم کرد و بعدش لبخندی زدو گفت - باشه!

رفت بیرونو در رو بست. پسره فرصت طلب از زیر سوالم در رفت. یه نگاه به اتاق انداختم ... کاملاً اشرافی بود. من موندم این

کاوه چرا منو نبرده جایی دخلمو بیاره! با توجه به هوشش باید بگم بد تلافی میکنه. میخواستیم فرار کنیم اما دستم رو گذاشتم

روی شکمم، نمیتونستم. گلوله جای بدی خورده بود. دردش کم شده بود ولی بدون مسکن شکنجه بود ...

سعی کردم به اطراف نگاه کنم یه نقشه بریزم تا خوب شدم فرار کنم.

داشتیم اطراف رو نگاه میکردم که چشمم به دوربین نصب شده روی دیوار افتاد. لعنتی ... چکار کنیم؟

دراز کشیدم روی تخت و پتو رو تا روی سرم بالا کشیدم. دوست نداشتیم اون کاوه لعنتی از درد کشیدن من لذت ببره. سعی

کردم افکارمو از درد به یه چیز دیگه پرت کنم. یاد پژمان افتادم. الان کجاست؟ من کجام؟ این کاوه کدوم گوریه؟ این درد

مال چیه؟ اه ... دوباره رسیدم به درد ...

چشمامو محکم روی هم فشار دادم. درد ... درد ... درد ...

دیگه نمی تونستم. من میرم ... حداقلش اینه که میمیرم دست کاوه نمیومم که ازم اعتراف بکشه.

از تخت اومدم پایین و وایستادم که درد بدی توی کمر و دلم پیچید و باعث شد خم بشم. دوباره وایستادم. به خورم نگاه کردم.

یه دامن گشاد پوشیده بودم با یه پیراهن مردونه بزرگ. تا الان به لباسام دقت نکرده بودم. با این لباسای گشاد که نمیتونستم

کاری کنم. چاره ای نبود. از پایین دامنم یه نوار جدا کردم نوار رو دور کمرم محکم کردم تا پیراهن تکون نخوره. یه نوار دیگه

هم جدا کردم و زوی زخمم رو محکم کردم. دردم داشت کم میشد چون دیگه همه ی فکرم شده بود فرار ...

دفتم سمت در و در رو باز کردم. کسی توی راهرو نبود. در رو بستم و میز رو هل دادم سمت در و در رو محکم کردم. تا الان

داشتن منو میدیدن ... از الان به بعد دیگه نمیتونن. دوربینو شکستم و رفتم سمت پنجره.

صندلی رو برداشتم و کوبیدم به شیشه ی پنجره. یه بار ... دوبار ... نه نمیشکست. صدای پا میومد و بعدش صدای کوبیده شده چیزی به در ...

تمام توانمو جمع کردم و محکم به پنجره زدم. بالاخره شکست. از پنجره رد شدم که در شکست.. هل شده بودم. دستمو ول کردم و پرت شدم پایین. طبق تعلیماتم به صورت غلت خوردن اومدم روی زمیت که باعث شد طوریم نشه. یه نگاه به بالای سرم انداختم. دوطبقه پرت شده بودم ... صدای اون مرده میومد که داد میزد ... بیارینش ...

پاشدم که دردم زیاد شد. دستمو گذاشتم روی دلم و برداشتم دیدم خونیه ... زخمم باز شده بود. بیخیال زخم دویدم سمت جنگلی که رو به روم بود. صدای پای اونایی که دنبالم میدویدن میومد.. داشتم میدویدم که دیدم راه تموم شده. با پایین نگاه کردم یه صخره و بعدش آب دریا. راه تموم شده بود. برگشتم پشت سرمو نگاه کردم. رسیده بودن بهم.

اون یارو که تو اتاق بود جلوتر وایستاده بود یه قدم اومد جلو و گفت- پژوا بیا کنار.

من یه نگاه به دریا انداختم و دوباره زل زدم به اون مرده ... تصمیمم رو گرفته بودم ... مرگ رو ترجیح میدادم ... یه قدم گذاشتم عقب که داد اون مرده رفت بالا- دنفهم نپر!

من- یارو ... مرده یا هر کس دیگه،من یه جاسوسم و یه جاسوس میمیره و اطلاعات نمیده.

بعدش یه دفعه خودم پرت کردم پایین. عمدا خودمو دور تر پرت کردم تا شانس زنده بودنم زیاد باشه.

وقتی توی آب پرت شدم. فهمیدم عمق آب زیاده و خوشبختانه. زنده موندم.

اومدم روی سطح آب و به بالا نگاه کردم. اون یارو بااون دوستاش از بالا نگاهم میکردن.

پوزخندی زدم و به آب خونیه دور و برم نگاه میکردم. اومدم شنا کنم برم که یخه ام از پشت کشیده شد. داشت منو به سمت ساحل میبرد. هر چی دست و پا میزدم ولم نمیکرد. رسیدیم به ساحل که منو روی سنگا میکشید و میبرد. یه دفعه ولم کرد. خم شد روم که تونستم ببینمش ... کاوه بود ... اونم با موهای خیس و چشمای به خون نشسته.

خم شده بود رومو نگاهم میکرد. توی عمرم اینقدر ترسیده بودم ...

یهو داد زد- مگه تو خری؟ نمیفهمی؟ تو مگه پرونده منو نخوندی؟ شنیده بودم کله خری نه تا این حد!

بیشعور سر من داد میزد؟

منم مثل خودش داد زدم- آقای نیمه محترم! میدونم عضوی ولی اون تیری که توی شکمم خالی کردی یه حرف دیگه ای میزد.

یهو متعجب نگاهم کرد و بعدش نگاهشو سر داد روی شکمم که با دست فشارش میدادم.

کاوه- دختره ی نفهم چکار با خودت کردی؟

به دو تا از دستیاراش اشاره کرد و گفت- بیارینش تو ویلا ...

دیگه جون نداشتم ... فکر کنم دارم میمیرم ... دیگه قدم هم برنمیداشتم پاهام روی زمین کشیده میشد.. حس کردم ول شدم

روی زمین ولی دیگه نفهمیدم چی شد ...

ویلا ی کاوه سعادتی-کالیفرنیا-آمریکا

کاوه روبه محافظ هاش گفت- بیارینش رو مبل.

محافظا پژوا رو روی مبل انداختن.

کاوه جلوی پژوا رفت و با پست دست به گونه ی پژوا ضربه زد. ولی پژوا در اثر خونریزی زیاد تقریباً داشت میمرد.

کاوه رو به محافظا داد زد- کو این مه داد؟

همون لحظه مه داد نفس زنان برگشت و گفت- چطورش شده؟

کاوه- نمیدونم! فکر کنم داره میمیره!

مه داد- چی چیو داره میمیره؟ نیما زنده امون نمیزاره!

کاوه- به من چه! قرار بود من پژوا رو نگه دارم و پژمان رو فراری بدم! کارم تموم شده بقیه اش با خودت.

مه داد به زور پژوا رو بلند کرد و به طبقه بالا برد. در اتاق خودشو باز کرد و پژوا رو انداخت رو تخت. پارچه هایی که دور

کمرش بسته شده بود رو باز کرد و زخم رو به دقت دوباره بخیه زد. دوباره زخم رو بست و از در بیرون آورد.

رفت طرف آشپزخونه و رو به خاله لیلا که آشپز بود گفت- خاله میشه بری لباسای پژوا که اون بالاس تو اتاق من رو عوض

کنی؟

خاله لیلا که کلا به این چیزا عادت داشت گفت- باشه پسرم. کاوه خان میخواد این دختره رو بکشه؟

مه داد خندید و گفت- آره ولی نمیتونه.

سازمان اطلاعات - تهران

سرهنگ دستشو محکم روی میز زد و گفت- یعنی چی که سامان لو رفته؟ سامان کجاست؟

سهیل- سرهنگ فکر کنم برنامه ی کشتن سعادتی رو برای همین ریختن. میخواستن پژوا رو از پژمان دور کنن تا پژمان رو

بگیرن.

سرهنگ با حرص نفسش رو بیرون داد و گفت- سامان کجاست؟

پژمان

سه روزه که توی یه سلولم. این سلول ها رو میشناسم. سلول های شکنجه. این چند روز حسابی پذیرایی شدم. زخمای روی

بدنم اینو خوب ثابت میکنن. اعتراف نمی کنم! من باید از این قبرستون برم ولی میدونم هیچ راهی نیست. بیشتر به فکر پژوام.

اون دختر معلوم نیست کجاست ... شاید ... شاید ... نه نه ... پژوا زنده هست من میدونم! ولی دوباره حسی از درون بهم میگه-

از کجا میدونی؟

صدای در میاد و همزمان صدای مردی که میگه - مهمونی شروع شد آقا سامان!
بلند گفتم - پژمان ... من پژمانم!

مرد قهقهه ای زد و گفت - باشه آقا پژمان ... شنیدم خیلی بد مستی!
وای نه ... تمومه الان همه چیز رو لو میدم.

مرد به زور اون بطری رو توی دهنم ریخت و من کم کم احساس شادی و لذت کردم ... میخندیدم و میگفتم ... و آخر همه چیز رو گفتم.

مرد اسلحه اش رو به طرفم گرفت و گفت - ممنون پژمان! مهمونی دیگه تموم شد.
مستی از سرم پرید و نگاهم به لوله ی اسلحه خشک شد!

کاوه

از باشگاه راه افتادم سمت خونه. از خستگی نا نداشتم راه برم. به سختی خودمو رسوندم به اتاق خواب و ولو شدم روی تخت. به به. چقدر خوبه خواب. عاشق خوابیدنم، اونم بعد از فعالیت زیاد. چشمامو بستم و به خواب رفتم. هنوز چند دقیقه نشده بود که خوابم برده بود که صدای گوشیم بلند شد. آهنگش رفته بود رو مخم ولی من بالشت رو محکم گذاشتم رو گوشم که صداشو نشنوم. دیدم نه مثل این که اون طرف قصد داره اون روی سگ منو ببینه، چون وقتی خوابم میاد نتونم بخوابم سگ میشم ... گوشه رو برداشتم و گفتم - امیدوارم کار مهمی داشته باشی چون الان خوابیده بودم!
صدای مضطرب مه داد اومد که گفت - کاوه ... کاوه ... پژوا دچار شک عصبی شده فکر کنم برای داروهای بیهوشیه ... آخه یه هفته ست بیهوش نگه اش داشتیم.

از اون طرف صدای فریاد های گوش خراش پژوا میومد که میگفت - نزن ... نزن ... پژمان ...
من - مه داد کی داره میزنش؟

مه داد - هیچ کس! باباتوهم زده. آرامبخش نمیتونیم بزنیم چون هی تکون میخوره ممکنه سوزن تو دستش بشکنه.
من - باشه ... باشه ... وایستین تا من پیام ...

مه داد - تو دوساعت دیگه میرسی. دکتر میگه ممکنه بمیره تا اون موقع ...

من - اه ... به من چه؟ به درک اگه دیر رسیدم مرده بود یه جا چالش کن من یه نفسی بکشم..

مه داد - میفهمی چی میگی؟ نیما دودمانمونو به باد میده!

من - باشه با بالگرد میام.

مه داد - باشه منتظریم.

به زور از تخت بیرون اومدمو همین جور که به این دختره لعنت میفرستادم یه تیپ اسپرت سفید زدم. زنگ زدم به راحیل و گفتم بیاد دنبالم.

به سختی و بین چرتای من سوار بالگرد شدیم. توی راه که همش خواب بودم. صدای بالگردم نشنیده گرفتم. احساس کردم بالگرد نشست. چشمامو باز کردم دیدم رو سقف ویلا نشستیم. مه داد به سرعت به طرفم دوید و گفت- سلام تورو خدا بجنب ... دیگه صداش خش دار شده ... من میترسم کاری دستمون بده. به زور اودم پایی و با خلبان گفتم صبر کنه. واردسالن شدیم و همون چور که طول سالن رو طی میکردیم مهداد توضیح میداد که اوضاع چطوره ... همین جور که به اتاق نزدیک میشدیم صدای دادای وحشناک پژوا بلدر به گوش میرسید. نه مثل این که وضع ناجوره ... بقیه ی فاصله رو دویدم و در رو باز کردم ... هنگ کرده بودم ... پژوا روی تخت از کمر قوس برداشته بود ... مثل کزازیا و فقط داد میزد و اشک میریخت..

بی اراده رفتم نزدیکش و تکونش دادم و گفتم- هیچی نیست پژوا ... پاشو ... پژوا خوابه ... صدام توی فریادای پژمان، پژمانای اون گم بود. هول شده بودم. محکم گرفتمش و کنار گوشش بلند گفتم- تورو خدا بس کن. چیزی نیست ... خوابه ... خیاله ... توهمه ... بیدار شو ... یهو بیجون افتاد رو دستم. منم هول شدم پرتش کردم رو تخت و ازش فاصله گرفتم. مه داد کنارم وایستاده بود و مثل من هنگ پژوا رو نگاه میکرد. زدم به پهلوش و گفتم- چی شد. مه داد همون جوری جواب داد- نمیدونم.

با حرص برگشتم طرفش و گفتم- تو دکتری نمیدونی؟ مه داد هم مثل من عصبی گفت- جراحم روانپزشک که نیستم! راست میگفت. معلوم بود مشکل روحی داره. باشک بهش نزدیک شدمو نبضشو گرفتم. عادی بود. جا خوردم ... دوباره گرفتم. نه طبیعی، طبیعی بود.

به مه داد گفتم- مه داد طبیعی میزنه!

مه داد- خوب حتما خوب شده.

شونه ای بالا انداختمو گفتم - چه میدونم.

مه داد گفت- بهتره همین جا بمونیم تا اگه مشکلی بود سریع حلش کنیم.

من- باشه. روی صندلی نشستمو سیگارمو روشن کردم. کلا خوابم پریده بود ولی عجیب بدنم کوفته بود. همون جوری زل زده بودم به صورت عرق کرده ی پژوا که چشماشو باز کرد. جوری سریع که از ترس از صندلی بلند شدم.

پژوا

چشمامو باز کردم. در نگاه اول کاوه رو دیدم که جا خورده و بعدش مه داد رو که خم شده بود منو ببینه. انرژی نداشتم حرف بزنم برای همین آروم زمزمه کردم آب میخوام. مه داد بعد از کلی فکر کردن فهمید چی میخوام. برخلاف تشنگی بیش از اندازه نتونستم آب زیادی بخورم تقریبا یک چهارم لیوان. به زور توانستم بشینم. دستمو گذاشتم رو زخمم تا ببینم خونریزی

کرده یا نه که در کمال تعجب زخمی حس نکردم. سریع پیراهن رو دادم بالا و با دیدن جای زخم شکه شدم. به همین زودی؟
یعنی تو یه روز؟

فکر کنم، فکرمو بلند گفتم چون مه داد جواب داد- نه طی ۱ هفته اونم به زور کلی مواد خاص.

متعجب با صدای گرفته گفتم- ۱ هفته من توی این قبرستونم؟

کاوه طلبکارانه گفت- آره که چی؟

منم عصبی ولی با صدای از ته چاه اومده ام گفتم- چطوری جرات کردین منو زندانی کنین؟ پژمان ...

کاوه حرفمو قطع کرد و گفت- پژمان هیچ غلطی نمی تونه بکنه. تو هم یه مامور خیانت کاری. CVU دیگه تو رو مامور

نمیدونه. میدونی که با مامور های خیانت کار چکار میکنه؟

معلوم بود. مرگ تنها مجازات بود.

کاوه زل زده بود به من. منم زمزمه کردم- مرگ!

کاوه دست زد و گفت- آفرین! حالا برو بمیر.

بعدش با صدای بلند به مه داد گفت- بهش غذا بدین دنور پیداش کنین بره.

بعد دوباره رو به من گفت- سعی کن دیده نشی چون این دفعه دیگه کشته میشی. باشه؟

من زمزمه کردم - باشه

کاوه- خوبه! مه داد برگشتم نبینمش!

مه داد- باشه!

کاوه از در رفت بیرون. مه داد به سمت کمد رفت و چند تا لباس دخترونه در آورد و انداخت رویتخت و همون جور که از در اتاق

بیرون میرفت گفت- میرم برات سوپ بیارم اون لباسا رو بپوش.

بعدشم در رو بست. این با این قدش نمیفهمه سخته لباسا رو بپوشم؟ یه نگاه به لباسا انداختم یه بلوز آستین بلند طوسی با یه

شلوار لی آبی کمرنگ. شلوار رو بعد از سوپ میپوشم فعلا بلوزمو عوض میکنم. پیراهن مردونه ی گشاد رو در آورد و با حرص

انداختم اون ور اتاق و بلوز طوسی رو پوشیدم. چقدر از لباسای ساده خوشم میومد.

مه داد با یه سینی اومد تو با دیدن شلوار گفت- چرا اونو نپوشیدی؟

من- بعد الان توان ندارم. بده اون سوپ رو.

سوپ رو که داد تا آخرش خوردم. بعدش که جون گرفتم دیگه پژوای تو سری خور نبودم، دوباره شدم پژوای لجباز سابق.

با تشر رو به مه داد گفتم- برو بیرون میخوام لباسامو عوض کنم.

جاخورد ولی سریع رفت بیرون. منم شلوار رو پوشیدم. در رو باز کردم که مه داد رو بیرون اتاق دیدم. داشت با گوشی با کسی

حرف میزد. جمله ی آخرش رو شنیدم که گفت- نیما الان راه میوفتیم.

نیما کی بود خدا میدونه! منو دید خیلی خونسرد گوشی رو قطع کرد و رو به من گفت- میرسونیمت دنور.

منم همون جور که دنبال در میگشتم گفتم - لازم نکرده خودم میرم.
 مه داد بازومو گرفت و برم گردوند و گفت - دختره ی لجباز، بیا میبرمت بیرون.
 بازمو به شدت از دستش بیرون آوردم و همراهش رفتم. رسیدیم دم در که دیدم یه چیزی افتاده جلو در. به مه داد نگاه کردم
 که شونه هاشو به معنای ندونستن انداخت بالا.
 رفتیم جلو که دیدیم یه جسد ... قلبم توی دهنم میزد. رفتیم جلو ومن بادیدن اون صحنه شکستم.
 پژمان بود با تیری که توی سرش خورده بود. پژمان مظلوم من! برادر نداشتم مرده بود. فقط زل زده بودم بهش. انگار یادم رفته
 بود چطور راه میرن. هر چی بیشتر دقت میکردم عمق فاجعه رو بیشتر درک میکردم. اونا پژمان رو کشتن. من اون کاوه ی
 لعنتی رو میکشتم. من اون کثافتو میکشتم.
 صدای کاوه از بالای پله ها اومد که میگفت - چی شده مه داد بردینش؟
 دیگه نمیتونستم صداشو تحمل کنم به سرعت اسلحه ی مه داد رو کشیدم وبه سمت کاوه نشونه گرفتم.
 کاوه توی راه خشکش زد.
 اسلحه رو به سمتش نشونه گرفته بودم. دستام به شدت میلرزید. حالتای شک رو داشتم. مه داد خیز برداشت که اسلحه رو
 بگیره که به سرعت به طرفش برگشتم و با سر اسلحه اشاره کردم که بره کنار کاوه ... بدنم میلرزید.
 کاوه آرام گفت - چکار میکنی پژوا؟
 انگشت اشاره امو به نشانه ی سکوت روی بینیم گذاشتمو گفتم - هیس ... فقط خفه شو، چون قول نمیدم که زنده ات بذارم.
 کاوه - باشه ... باشه ... چی میخوای؟
 چند قدم به عقب برداشتم و به سمت در رفتم. درست بالای سر جسد پژمان بودم. دیگه اینقدر با شدت میلرزیدم که نزدیک بود
 اسلحه از دستم ول بشه.
 اشاره کردم که کاوه بیاد جلو. کاوه اومد جلوی روم و ایستاد.
 با صدای لرزونم به کاوه گفتم جسد رو بذاره توی ماشین. ککاوه جسد رو به راحتی از زمین بلند کرد و گذاشت توی ماشین بنز
 کنارمون. به کاوه گفتم - سوار شو مارو برسون لب ساحل ...
 کاوه اومد سوار شه که مه داد اومد جلو که نذاره، منم بی اختیار به پاش شلیک کردم که نگهبانا همه خیز برداشتن به سمتم.
 کاوه گفت - مشکلی نیست. مه داد رو برسونین بیمارستان.
 بعد سوار ماشین شد. منم کنارش نشستم. ماشینو حرکت داد به سمت یه جاده. منم فقط اسلحه رو فشار میدادم. رسیدیم لب
 دریا.
 به کاوه گفتم - بیارش پیش من.
 پیاده شدمو روی شن های ساحل نشستم. ماه توی آسمون کامل بود. کاوه پژمان رو روبه روی من گذاشت و رفت.

به چهره ی ساده ی پژمان نگاه کردم. چقدر ساده بود. همه ی مهربونیاشو خوب یادمه. یادمه که نمیتونست خشن باشه. یادمه که چطور کنارم موند. یاد سادگیاش اشک رو مهمون چشمام کرد. احساس میکردم یه وزنه ی سنگین روی سینمه. قلبم فشرده شده بد. بادستبه قلبم فشار میاوردم ولی انگار نمیشد نفس کشید. اشکام فقط میریخت. کدوم ظالمی پژمان منو کشته بود. کی دلش میومد پژمان ساده ی منو بکشه؟ پژمان من راحت توی مستی اعتراف میکرد. پژمان من دلش نمیومد من تنها پیام خونه. رو به دریا فریاد زدم- پژمان ... پژمان ...

آرومتر رو به صورتش گفتم- منو تنها نذار ... تو رو خدا ... نرو ...

سرمو گذاشتم روی سینشو دراز کشیدم.

من- پژمان، غلط کردم. برگرد. به خدا تازه میفهمم دوست دارم. اگه تو نباشی هیچکس منو تحمل نمیکنه. کی حاضر میشه با من سنگ دل بسازه؟ فقط خودت تونستی. تو رو خدا برگرد.

حس این که تلاشم بی فایده ست داشت دیوانه ام میکرد. دلم میخواست پژمانو اینقدر بزنم که ... که ... که چی؟ اون مرده؟ چه بلایی بدتر از مرگ؟

به سمت آب دریا رفتم تا سردی آب بتونه منو به خودم بیاره. تا زانو توی آب بودم ولی بازم نفس کشیدن سخت بود همین جور جلو تر رفتم. دیگه کاملا توی آب بودم. یادمه همیشه از دریا میترسیدم. هیچوقت نزدیک دریا هم نمیشدم ولی الان تقریبا وسطش بودم. شنام خوب بود. ولی دوست داشتم غرق شم. دوست داشتم بمیرم. از دور صدای کاوه رو شنیدم که داد میزد و اسمم رو میگفت. این دیونه دیگه ازم چی میخواست؟ خوبه حداقل فهمیدم کار کاوه نیست مگه نه حتما میکشتمش. خوب به عقلش رسید که با من راه بیاد ...

دیدم کاوه داره نزدیک میشه و حتما از خودکشیم جلو گیری میکنه. یه کم اون ور تر یه صخره بود حتما اون جا خوب میمیرم. به سرعت خودمو به اون سمت رسوندم و دیگه دست خودم نبود. موجهای سنگین منو با خودشون به زیر آب میبردن و من هر لحظه احساس سبکی بیشتری میکردم.

بالاخره بیدارم شدم. روی یه زمین سرد بودم. یه نگاه به دور و برم انداختم ... همش سیاهی بود. ترسیده بودم. چرا من اینجام؟ از دور پژمان رو دیدم که به سمتم اومد اما همین که از تاریکی بیرون اومد دست زنی رو تو دستاش دیدم. دختره توی تاریکی بود اما پژمان رو دیدم که با تاسف سری تکون داد و رفت.

هر چی داد زدم برنگشت. کم کم صدای فریادم تبدیل به صدای فریاد مردی شد که اسم خودمو صدا میزد- پژوا ... پژوا ...

نمی تونستم نفس بکشم که به سرفه افتادم. فکر کنم چند لیتر آب توی شش ام بود. برگشتم سمت کاوه که با عصبانیت زل زده بود بهم. یه لحظه ترسیدم ولی بازم همون جور نگاهش کردم. تکونم داد و گفت- دختره ی الاغ. چرا رفتی اون جا؟ میخواستی زندگی خودتو نابود کنی به خاطر چی؟

فقط نگاهش کردم. کاوه عصبانی تر فریاد زد- تو ضعیفی. تو یه آدم ترسویی. پژمان رو میخوای؟ اون جاست. میبینی؟ به خاطر تو مرد. توی بی وجود به جای این که انتقامشو بگیری داشتی ناامیدش میکردی.

فقط نگاهش میکردم. بعد از چند لحظه زل زدن بهش پا شدم و به سمت پژمان رفتم. ناخودآگاه با دستام شروع کردم به کندن. کاوه اومد کنارمو گفت- چه غلطی میکنی؟

ولی من ادامه میدادم. کاوه رفت و بعد از چند دقیقه با بیل اومد و شروع به کندن کرد. منم فقط نگاهش میکردم. یه قبر کند و نشست کنارم. یه چند لحظه به قبر خالیو سرد که داشت میشد خونه ی پژمان من نگاه میکردم. بعدش پاشدمو لباس پژمان و از شونه گرفتم و به سمت دریا بردم. جایی گذاشتمش که آب رفت و آمد داشته. بدنش پاک بود مثل روحش لازم نبود شسته بشه، ولی من توی دریا شستمش. دوباره کشوندمش سمت قبر. کاوه پژمان رو برداشت و توی خاک گذاشت. بعدش ذره ذره روش خاک ریخت.

دلم گرفته بود هم به خاطر مرگ پژمان و هم به خاطر این که هنوز نرسیده به اون دنیا با یه زن دیگه بود. همون جا کنار پژمان روی زمین دراز کشیدم و به اصرارای کاوه هم گوش ندادم. کاوه بالاخره به زور بلندم کردو به سمت ماشین برد و دم در ویلا پیاده شد و به بادیارداش گفت منو تا اتاقم برسونن و خودش رفت.

توی اتاقم خوابیدمو به سقف چشم دوختم. دیگه دوست نداشتم حرف بزنم. ساکت بودم ساکت ساکت ...

یک ماه بعد

دقیقا توی خونه نقش مرده رو بازی میکردم. غذا در حد همون چند قاشقی که کاوه به زور میکنه توی دهنم. حرفم که انگار بلد نیستم بزنم. فقط قیافه ی پژمان رو یادم میومد که با اون دختره بود.

کاوه از در اومد توی وطبق معمول شاکی بود. منم توی تخت نشسته بودم.

اومد به صندلی گذاشت کنارم و روش نشست و گفت- ازت خسته شدم. حالا که بالا بالایی ها تو رو سپردن دست من میخوام اون جووری که من دوست دارم زندگی کنی.

با نگاه خونسردم زل زدم تو چشماش. برخلاف همیشه که عصبانی میشد. این دفعه لبخند شیطونی زد و گفت- ازدواج میکنیم.

بعد از مدت هاگفتم - چی؟

یه لحظه وایستادو گفت- ازدواج ...

من با کاوه ازدواج نمیکنم.

این جمله هرگز به واقعیت نپیوست و من حالا زن کاوه بودم. اون کاوه ی بیشعور میخواست از من سواستفاده کنه. من نمیداشتم.

شب که شد کاوه اومد نزدیکم و گفت- وقت انجام وظیفه شده.

محکم ترین سیلی عمرم رو زدم. سرشو برگردوند و گفت- میدونی بد تلافی میکنم پس چرا میزنی؟

ازش متنفر بودم.

همون جور با صدای بلند گفت- نیما! بیا تحویل بگیر این خواهرت رو.

همون جور هنگ داشتیم به چشماش نگاه میکردم. این کاوه زده به سرش؟
 یه مرد چهار شونه اومد توی خونه و به ما نگاه کرد و گفت- کاوه بیارش اینجا براش توضیح بدم.
 کاوه منو که هنگ کرده بودمو روی مبل نشوند. مرد یه نگاهی بهم انداخت و گفت- از اون موقع خیلی بزرگ شدی.
 فقط نگاهش میکردم. چقدر شبیه بابام بود. دقیقا همون چهره. موهای لخت بور با بینی بزرگ و چشمای قهوه ای روشن. انگار
 به پدر خدا بیامرزم نگاه میکردم.
 وقتی دید دارم خیره نگاهش میکنم. خندید و گفت- چیه؟
 به زور گفتم- تو ... کی ... هستی؟
 بلند تر خندید و اومد سمتم که منم بی اختیار به کاوه پناه بردم. این دیگه کی بود. مرد اخم غلیظی کرد و سر جاش نشست.
 اومدم از کاوه فاصله بگیرم که محکم منو گرفت و دم گوشم گفت- گفتم که تلافی میکنم ...
 بی خیال این قزیمیت شدمو یه نگاه بو اون مرد کردم که انگار توی یه دنیای دیگه بود.
 جرات پیدا کرده بودم. با صدایی رسا گفتم- خودتو معرفی کن!
 مرد یه نگاه به من بعد به کاوه انداخت و گفت- فکر کن برادرت.
 خندیدم ... از ته دل خندیدم ... یاد پژمان افتادم ... این یارو فکر کرده میتونه منو خر کنه؟
 بلند گفتم- آقای محترم این روشا قدیمی شده. میتونین بگین پسر عمومین ولی برادر هرگز!
 مرد نیشخندی زد. کاوه بغل گوشم گفت- باور کن برادرت. اسمش نیماست. از زن دوم پدرته.
 چنان برگشتم طرفش که جا خورد و ولم کرد. منم با داد گفتم- زن دوم؟ پدر من همون یه زنم به زور نگه داشته بود، زن
 دومش کجا بوده؟
 کاوه دستمو گرفت و گفت- من اشتباه گفتم نیما برادرت از زن اول پدرت ... آخه پدرت بعد از ازدواج با زهرا عاشق مادرت شد.
 وای این دیونه ها منو احمق گیر آوردن؟ من که دیگه گول نمی خورم.
 خیلی خونسرد نگاهش کردم و گفتم- باشه!
 بگشتم سمت نیما و گفتم- خوب نیما ... بریم این چند روز مزاحم آقا کاوه شدیم.
 استراتژی خوبی بود. با نیما فرار میکردم. حداقل این کاوه همراهم نبود.
 کاوه منو نشوند کنارشو گفت- همسر من جایی نمیره.
 برگشتم سمتش و گفتم- من همسر تو نیستم.
 نیما- بچه ها نپرین بهم تا من همه چیز رو بگم.
 منو کاوه به نگاه به هم کردیم و برگشتیم سمت نیما.
 نیما- خوب مینا ...
 پریدم وسط حرفش و گفتم - پژوا!!

نیما- اسم تو میناست و مینا هم میمونه ...

من- نه خیرم اسم من پژواست و از وقتی پژوا شده دیگه تغییر پذیر نیست.

نیما- به درک ... نگاه کن پژوا خانم، شما دچار افسردگی حاد شدی و رفته بودی توی یه حالت که صحبت نمیکردی و غذا هم که کاوه به زور بهت میداد. منم تصمیم گرفتم یه شک بهت وارد کنم که خدا رو شکر جواب داد. منو کاوه تصمیم گرفتیم که کاوه با تو ازدواج کنه تا تو با شک به زندگیت برگردی. الانم زن کاوه ای. اگه خودش بخواد طلاقت میده.

این الان چی گفت؟ به من گفت زن کاوه ای هر وقت اون بخواد طلاقت میده؟ این برادر منه با کاوه؟

بلند شدمو داد زدم- من به این ازدواج راضی نیستم پس این ازدواج باطله.

نیما سیگارشو با خونسردی در آورد و گفت- میبایست بله ندی ...

دیگه داشتیم منفجر میشدم. کاوه سریع با نیما از دز خارج شدن. فکر کنم کار مهمی با هم داشتن.

برای من مهم نبود اونا باهم چکار دارن الان فقط میخواستم فرار کنم. داشتیم آروم به سمت پنجره میرفتم که در باز شد و کاوه سرش رو کرد تو و گفت- فکگر فرار رو نکن. دور تا دور خونه محافظت شده ست.

وا این از کجا فهمید. کاوه در رو بست و من هنگ موندم سر جام.

کاوه

نیما رو سریع بردم توی اتاقمو در رو بستم.

روبه نیما گفتم- نیما پژمان مرده دیگه؟ اون دیاست الان؟

نیما با خیالی راحت روی مبل نشست و زل زد تو چشمامو گفت- نه ... من مجبور شدم بدل پژمانو بکشم.

حسابی جا خوردم- چی؟ یعنی این پسره ممکنه دوباره برگرده؟

نیما دود سیگارشو به طرفم فوت کرد و گفت- نه ... زنش دادیم ... یه چند وقته مرتب دنباله پژواست ولی ما مراقبیم اینجا آفتابی نشه.

حس میکردم همین حالا که پژوا رو بدست آوردم دوباره قراره از دست بدم.

من- نیما من از بچگی مینا رو دوست داشتم، تو گفتی نمیذاری مال کسی شه ولی الان روحش پیش پژمانه. نمی دونی چطوری پژمانو دفن میکرد. خواست خودشو بکشه که نجاتش دادم. تو رو خدا نذار پژمان گیرمون بیاره. بذار پژوا مال من بمونه.

نیما اومد بغلم کرد و گفت- تو مثل داداش خودمی. نمیذارم غصه بخوری. ولی اگه یه اتفاقی برای مینا بیوفته من سرتو میبرم میفرستم برای خانوادت. خودت که میدونی برای مینا شوخی ندارم.

آمیدونستم شوخی نداره. کلا نیما آدم فوق العاده سخت گیر و جدی ای هست. همه کاریم برای مینا میکنه. میدونم اگه مینا فقط یه بار شکایت منو پیش نیما ببره، کارم تمومه.

سرمو به نشونه ی باشه تکون دادم. نیما با من خداحافظی کرد و رفت ومن موندم و عشق دست نیافتنیم. دختره ی پرو!داشتم فراموشت میکردم که دوباره اومدی گند زدی تو زندگیم. اه ... لعنتی ... کاش من میمردمو عاشق این سنگ دل نمی شدم. تا وقتی پژمان باشه مینا حتی منو نگاهم نمیکنه. حالا خوبه پیدامون نمیکنه. هر چی هست نیما میدونه. اصلا دست راست فرماندهی گروه بتاست.

پژوا

نیما اومد و یه خداحافظی کرد و رفت. منم اینجا کشک. کاش حداقل راستشو بهم میگفتن. فکر میکنن اگه بهم بگن برادرتیم جای پژمانو میگیرن. بیچاره پژمان. چقدر دوستم داشت ولی من مثل همیشه ندیدمش. اصلا نفهمیدم دوستم داره. فقط زمان مرگش همه چیز برام روشن شد. من چقدر بهش وابسته شده بودم. توی روسیه اون بود که نیمه شبا برام غذا میورد و میرفت. اینو از عطرش فهمیدم.

کاوه از در اومد بیرون و گفت- تو هنوز نخوابیدی؟ من میرم تا شهر بر میگردم. تو برو بخواب. همچین خوشحال شدم که یادم رفت مقابلش گارد گرفته بودم پریدم یه ماچش کردم خوشحال پله هارو بالا رفتم. خدارو شکر آدم بود.

دویدم سمت در اتاقم وبازش کردم. باید یه راهی پیدا میکردم از دست این کاوه فرار کنم. میدونم در طولانی مدت این کاوه کار دستم میده. رفتم توی اتاقم و لباس برداشتم و یه دست لباس گرمکن برداشتم پوشیدم. رفتم جلوی آینه و موهامو توی یه توی بستم. ایقدر محکم بسته بودم که سرم درد گرفت. دیدم موهام فر فر از زیر تور اومد بیرون. حرصم گرفت. رفتم توی حمام اتاقمو شیر رو باز کردم. موهامو زیر آب گرفتم و یه نرم کننده هم بهش زدم اومدم موهامو خشک کنم که در اتاقمو زدند. بوی عطر کاوه میومد. سریع بلوزمو در آوردمو یه حوله پیچیدم درو بدنم مثل لباس دکلته بعد در رو باز کردمو یکم رفتم جلو و گفتم- بله؟ کاری داری؟

کاوه با تعجب نگاهم کرد و گفت- حموم بودی؟

شیطونه میگه یه پ نه پ بارش کنم تا دیگه از این سوالاتی مسخره نپرسه. ولی لبخند مسخره ای زدمو گفتم- آره! کاری داری؟

کاوه - آره میذارم بیام تو؟

من سریع گفتم- نه ... همیشه ... یعنی چیزه ... یه چیزی ... خوب.. همیشه دیگه ...

کاوه- برو کنار ما محرمیم.

ای بابا مثل این که ول کن نیست.

گفتم- پس یه لحظه!

سریع در رو بستم. ساکمم هل دادم زیر تخت وشلوا رمو در آوردم و چپوندم توی کمد.

در رو باز کردم و یه لبخن از اونایی که معنیش میشه دست از پا خطا کنی میکشمت بهش زدم و دعوتش کردم داخل. رفت روی تخت نشست. اگه پاشو یه ذره تکون میداد میخورد به چمدون. میدونستم لو برم تمومه. کاوه یکم خم شد به جلو کلتش رو داد به منو گفت- پژوا اینو برای حفاظت از خودت دادم. یه بار به طرفم هدف بری در جا میکشمت.

رفتم جلو و کلت و گرفتمو گفتم- باشه.

پژمان یه کم نگاهم کردو گفت- مواظب خودت باش.

از تخت پاشد اومد نزدیکم خداحافظی کنه که یه قدم به عقب برگشتم. یه کم نگاهم کرد و گفت- باشه. هر وقت بخوای. مرتکه غول تشن. کاوه از در رفت بیرون و من یه نفس راحت کشیدم. خدا رو شکر چمدونو ندید. سریع رفتم جلوی آینه موهام جمع کردم و تور رو کشیدم روش و با کش محکم بستمش.

کلاه گیزی رو برداشتم. فکر کنم یه چند سالی توی کشو خاک خورده بود. تکونش دادمو سرم کردم. کلاه گیس موهاش بلند و لخت و به رنگ مشکی بود. همون مدل که از بچگی آرزوشو داشتم. لوازم آرایشی رو برداشتمو به زور و غیر حرفه ای آرایش کردم. از آرایش متنفر بود. اه ...

لباس ورزشی ها رو دوباره پوشیدم و از زیر تخت یه جف کفش ورزشی که یه شب که از تخت افتاده بودم دیده بودم رو برداشتمو پام کردم. واقعا خوشکل بودن. چمدونو برداشتم. این خیلی گنده بود. بیخیال چمد. ن شدمو تصمیم گرفتم سبک سفر کنم.

از در اتاق اومدم بیرونو رفتم طبقه پایین ... چه خوب که نگهبانا رو توی خونه نذاشته بود. سریع از پنجره ی آشپزخونه پریدم بیرون و شروع کردم به دویدن که محکم به یه چیزی خوردم. سرمو آوردم بالا و با دیدن محافظ کاوه هنگ کردم. تا اومد دستشو ببره سمت اسلحه کلت رو سمتش گرفتم و چند قدم عقب تر وایستادم. با این هیکل ده تا منو حریف بود پس عقب وایستادم تا در صورت حمله اش یه کم وقت بخرم. آروم گفتم- زانو بز.

زانو زد. با یه حرکت محکم زدم توی گیجگاهش. افتاد روی زمین. گوشیش رو از گوشش در آوردم و گذاشتم تو گوش خودم تا از اتفاقای اینجا باخبر بشم. سریع دویدم سمت جنگل. این جور که شنیدیه بودم توی این قسمت از جنگل یه جاده هست که میخوره به دنور. جنگل فوق العاده ترسناک بود. سریع تر دویدم که زودتر از اون قبرستون پیام بیرون.

رسیدم توی جاده که دیدم خالیه. دریغ از یه ماشین. یه دفعه یه صدا اومد. مثل صدای تیر اندازی. بعد توی گوش صدای مرد اومد که اعلام میکرد بهشون حمله شده و از اون یارو درخواست میکرد منو از خونه خارج کنه. از اون ور یه صدای آشنا شنیدم. مثل صدای امیر. اومدم برگردم که احساس کردم له شدم و بعدش صدای دخترونه ای اومد. دیگه نفهمیدم چی شد.

پژمان

از بیمارستان یکر است او دم خون. اما چه خون ای؟ خون ای که عشق آدم توش نفس نکشه خون نیست. جایی که یکی دیگه رو جای عشقت زنت میدونن خون نیست. مه داد مجبورم کرد با آیلین ازدواج کنم. گفت کاوه یه بلایی سرش میاره. نمیتونستم مرگ عشقمو ببینم. نه نمیتونستم.

بعد از اون کتکی که توی CVU خوردم چهار هفته بستری بودم. مه داد بعد از این که منو از گروه خارج کرد کلی تهدیدم کرد که دنبال پژوا نگردم. منم قبول کردم خودم دنبال پژوا نرفتم ولی امیر حسین رو خبر کردم. از آیلین متنفر شده بودم. نمیدونم چرا ولی با اون همه محبتش یه ذره هم به دلم نمینشست. آیلین عاشقانه منو دوست داشت ولی من حتی ذره ای هم دوستش نداشتم. آیلین دختر یکی از دوستای مامانم بود از بچگی با هم بزرگ شدیم. توی هر آلبومی که نگاه کنی کنار من وایستاده. ولی من سنگ دل خودمو بیشتر دوست داشتم. توی فکر بودم که دستای آیلین دور گردنم حلقه شد. سریع دستاشو باز کردم و به سمت اتاق خواب رفتم تا استراحت کنم. بدنم خیلی کوفته شده بود.

آیلین توی چهارچوب در وایستاده بود و منو نگاه میکرد. کلافه نگاهی بهش انداختم و گفتم - بله؟

کاملا معلوم بود بغض کرده. دلم براش سوخت. این دیگه چه گناهی کرده بود که باید منو تحمل میکرد. بهش اشاره کردم بیاد جلو. اومد کنارم نشست. سرش پایین بود. دلم برای پژوای سرکش تنگ شده بود. آیلین هیچوقت نمی تونست مثل پژوا باشه. آیلینو بغل کردم گفتم - آخه دختر تو که میدونستی من دوست ندارم، چرا عاشق من شدی؟ چرا تلاش میکنی؟ من که گفتم دلم پیش کس دیگه ایه. نگفتم؟

با بغضی که کاملا معلوم بود گفت - من دوست دارم ولی تو یه ذره هم بهم توجه نمیکنی.

خنده ام گرفته بود. آیلین ۳ سال از پژوا کوچیکتر بود و در گیر عشق های افسانه ای. من چی بهش میگفتم؟

با لحن غمگینی گفتم - باور کن من هم عاشق یه نفرم اینقدر که دل سنگش رو بیشتر از دل پاک تو دوست دارم. با بغض گفت - ولی عشق تو که مرده.

دلم گرفت. اشک تو چشمام جمع شده بود. سرمو گرفتم بالا که اشکام نریزه. یه نفس عمیق کشیدمو گفتم - نه نمرده. من میدونم.

آیلین داشت آروم آروم گریه میکرد.

نمی دونستم چکار کنم. هیچوقت دوست نداشتم که دل کسی رو بشکنم. هیچ وقت فکر نمیکردم همچین مشکلی پیش بیاد. فکر میکردم ساده زندگی خواهم کرد ولی نشد.

آیلین آروم گفت - میشه اینجا بخوابم؟

دیدم نامردیه از اتاق خودش بیرونش کنم. گفتم - باشه..

آیلین روی تخت خوابید، منم دفترم پژوا رو برداشتم. این دفترم رو به تقلید ز آرش پژوا درست کرده بودم. خدا میدونه چقدر دوست داشتم به جای آرش اسمش رو میذاشت پژمان. دفترمو باز کردم و شروع کردم به نوشتن:

بالای صفحه نوشتم (میگذرد نه؟ آینه!)

نمیدانستم می تواند تا این حد خراب و حیرانم کند!

نمیدانستم می تواند در دقیقه ای سالهای سال را یاد قلبم بیندازد!

می گفتند آینه آرامت می کند!

خیلی وقت بود سراغش نرفته بودم!

نمیدانم... شاید می ترسیدم از او.. شاید هم ... نمیدانم!

دیروز در آینه دیدمش؛ پسرک را می گویم!

پسرکی که زمانی صدای خنده هایش تا برزن ها آنسو تر میرفت!

پسرکی که وقتی دیدمش - از تو چه پنهان - نشناختمش!

تغییر کرده بودی پسرک! چرا شکسته بودی پسرک؟

می گذرد! این نیز می گذرد!

اما دق میدهد تا بگذرد!

پسرک قصه ... برخیز و سر بالا نگه دار! سینه سپر کن، قد علم کن!

می گذرد! نه؟! ...! جملات از Pooria- R کاربر انجمن)

یه نگاه به جملات انداختم. چقدر حقیقی. سیگاری برداشتمو روشن کردم. همون جور توی فکر بودم که گوشیم زنگ زد.

اعصابم خورد شد. کی نصف شبی زنگ زدنش گرفته؟

گوشی رو برداشتم که صدای امیر حسین اومد - الو پژمان ...

من - بله؟ چی شده؟

امیر حسین - پژمان چند دقیقه پیش بهم خبر دادن پژوا توی خونه ویلایی کاوه هست. کاوه که رفت حمله کردیم اینجا ولی

خبری از پژوا نیست. من احتمال میدم فرار کرده باشه.

اه ... لعنت به این شانس.

امیر حسین این بار ارومتر گفت - پژمان یه خبر بدم برات دارم.

من - چی؟

امیر حسین - کاوه با پژوا عقد کرده. اجازشم از نیما گرفته!

من - کاوه چه غلطی کرده؟ به چه جراتی؟ پژوا چرا قبول کرده؟

امیر حسین - گوش کن پژمان از زیر زبون یکی از محافظا کشیدم که نیماجسد میثم بدلت رو به پژوا نشون داده. پژوا فکر

میکرده تو مردی. اینا میگن نیما امشب اینجا بوده. مثل این که حسابی شست شو مغزیش دادن.

داختم از اعصابانیت منفجر میشدم. نیما ... نیما فقط دستم بهت برسه!

من - امیر من پژوا رو میخوام همین حالا!

امیر حسین - پژمان بی منطق نشو من الان از کجا برات پژوا بیارم؟

من داد زدم - نمیدونم!

گوشی رو قطع کردم و کوبیدمش به دیوار.

لعنت به این زندگی. آیلین گیج نشسته بود توی تخت.

بیخیال آیلین. مگه این دنیا گرد نیست؟ پس برمیگرده اینجا. بالاخره پیداش میکنم.

کاوه

توی راه بودیم که گوشیم زنگ خورد. برداشتم و گفتم - بله؟

صدایی از پشت تلفن گفت - من امیر حسینم. الان توی ویلای توام. پژوا کجاست؟

چنان با ناباوری بلند گفتم امی حسین که راننده به شدت ترمز کرد.

گوشی رو که افتاد پایین رو برداشتم و گفتم - تو ویلای من چه غلطی میکنی؟

امیر قهقهه ای زد و گفت - دارم یه کم از ویسکی تازت امتحان میکنم. مارکش چی بود؟

بلند گفتم - عوضی ...

به راننده گفتم سریع برگرده. با تمام سرعت به سمت ویلا میرفتیم. پژمان، امیر حسین دیگه کی دنبال زن منه؟

جلوی ویلا ایستادیم و من به سرعت پیاده شدم. امیر حسین توی چهار چوب در ایستاده بود و یه بطری کوچیک دستش بود.

به بالای سرم نگاه کردم. حدود ۹ تا تک تیر انداز که منو نشونه گرفته بودن. امیر حسین با لحن مسخره ای گفت - سلا

شادوماد. عروست فراری شده.

عصبانی بهش نگاه کردم و گفتم - با پژوا چکار کردی؟

امیر بلند خندید و گفت - عاشق بازی دادنای پژوام مثل این که پیچوندت شادوماد. بخاطر پژمان قالت گذاشت.

از پژمان متنفر بودم داد زدم - اون خودش با من پژمانو دفن کرد. برای اون پژمان مرده.

یه لحظه صدای خش خش از توی ویلا اومد که باعث شد همه ساکت شن ...

سکوت تمام فضا رو گرفته بود. انگار همه میخواستن بدونن چیه ... شاید پژوا بود که گوش ایستاده بود. توی سکوت بودیم

که صدای جیغی توی جنگل پیچید. من این صدا رو میشناختم.

دوازده سال قبل - کرمان

اون روز هوا بارونی بود و بارون انقدر تند میومد که تقریبا سیل راه انداخته بودنیما و کاوه پشت در پنهان شده بودن تا دختری رو ببینن که تعریفش رو زیاد شنیده بودن. بالاخره صدای خنده ای اومد و بعدش سه تا دختر بچه ی ۹ساله وارد کوچه شدن. نیما با دست دختر بچه ای رو نشون داد و رو به کاوه گفت- اونه. خودم عکسشو توی کیف بابام دیدم. کاوه نگاهی به دختر بچه ی ساده کرد. کاپشن صورتی با اون کلاه بامزه خیلی بهش میومد. کاوه نگاهی به نیما انداخت و گفت- واقعا بابات یه زن دیگه گرفته؟ نیما کفری کاوه رو نگاه کرد و گفت- آره خودم شنیدم. داشت با یه خانم صحبت میکرد و احوال این دختر رو میپرسید. نیما کیفش رو روی شونه اش میزون کرد و گفت- در هر صورت مهم نیست. یه روز انتقام مادرمو از بابا میگیرم. نیما رفت ولی کاوه هنوز همراه دختر بچه میرفت و نگاهش میکرد. چقدر شلخته به نظر میرسید. مقنه اش عقب رفته بود و موهای فرش ریخته بود بیرون ولی اون بی توجه به وضعش توی آب جمع شده روی زمین میپرید و میخندید. خنده اش گرفته بود. این دخترا بیخیال دنیا در حال بازی بودن. کیفشو صاف کرد و خیلی عادی از کنارشون رد شد. همین طور که رد میشد اومد دختر بچه رو از نزدیک ببینه که افتاد توی یه گودال پر از آب. دختر بچه اومد بالای سرش و بدون توجه به خنده ی دوستاش دستشو به سمتم دراز کرد. دوستاش همزمان گفتن- مینا نامحرم!

وای امان از دختراساده. کاوه تا کمر توی گودال فرورفته بود تا سر توی گودال بود. مینا بیخیال دوستاش دستشو تکون داد و رو به کاوه گفت- زود باش تا منصرف نشدم! کاوه دست کوچک مینا رو گرفت و از گودال بیرون اومد. مینا خندید و گفت- آقاهه اون چشمامم باز کن نیوفتی تو گودال ... بعدشم دوباره با دوستاش راه افتاد. کاوه خندید و گفت- زبون دراز شلخته. حالا من با این لباسا چطور برم خونه؟

پژوا

بهوش که اومدم هنوز روی زمین بودم. سر جام نشستم. آسیب چندانی ندیده بودم. چشمام تار میدید یا بهتر بگم نمیدید. فقط هاله ای میدیدم. دسمتو گذاشتم روی سرم که دردش توی سرم بیچید. به زور بلند شدم و به ماشین که توی جاده رها شده بود نگاه کردم. حتما رفته بود دنبال کمک. وای نه! کمک! تنها ویلای این قسمت ویلای کاوه بود. نه من بر نمیگردم پیش کاوه. به سرعت بلند شدم و به سمت تاریک رفتم که انگار اون تاریکی جنگل نبود. دره بود. پرت شدم پایین و یه جیغ بنفش کشیدمو خودمو به یه صخره بند کردم.

صدای قدمای تند رو از توی جاده میشنیدم. انگار چند نفر میدویدن. صدای کاوه اومد که گفت- پژوا ... پژوا ... کجایی؟ حاضر بودم بمیرم ولی دوباره پیش کاوه نرم.

یه صدای آشنا اومد که گفت- پژوا من اینجا ... بگو کجایی ... میخوام ببرمت ایران ...

من این صدا رو میشناختم. صدای امیر حسین بود.

خوشحال با صدایی گرفته گفتم- امیر ...

چنی لحظه سکوت شد ولی بعدش صدای کاوه اومد که گفت- پژوا همون جا باش الان میام.

امیر گفت- کاوه برو عقب.

کاوه دوباره گفت- پژوا الان میام.

با التماس به امیر گفتم- تورو خدا خودت بیا ...

امیرحسین- باشه ... کاوه برو عقب مگر نه میگم ببندنت.

صدای کشیده شدن کفش روی صخره میومد و بعدش چهره ی امیر رو دیدم. از خوشحال داشتم پس میوفتادم. بالاخره یه

آشنا ... دیگه داشتم باور میکردم که تنهام.

امیرحسین- پژوا جاییت نشکسته؟

سرمو به طرفین تکون دادم.

امیرحسین- خوبه ... محکم منو بگیر تا بریم بالا.

من- باشه.

محکم گرفتمش و همون طور که منو میکشید بالا گفت- باید بریم پیش یه نفر. خیلی منتظرته.

پیراهنشو محکم گرفتمو گفتم- کی؟

امیر لبخندی زدو گفت- پژمان!

این امیر مغزش تاب برداشته بود. یه نگاه بهش انداختم. نه مثل این که سالم بود. توی فکر بودم که امیر گفت- خودتو بکش

بالا. دستمو گذاشتم کنار جاده و خودمو کشیدم بالا. دست امیرم گرفتمو آوردمش بالا. سرمو آوردم بالا که کاوه رو دیدم با ۶،۷

تا آدم. گفتم تمومه. کاوه الان میگیرمون. سریع پشت امیر رفتم. امیر فهمید که ترسیدم ولی به روی خودش نیورد و من چقدر

ممنونش بودم. کاوه اومد جلو که یکی از مردها نگه اش داشت. فکر کنم جامون امن بود. از پناه گاهم اومد بیرون و با خیال

راحت به کاوه نگاه کردم که فکراز چشماش خون میچکید ... خوشحال بودم. مرتیکه حرص در آر ... یهو یاد حرف امیر افتادم.

برگشتم گفتم- امیر! پژمان!

امیر خندید و با دست لباسشو تکوند و گفت- زنده ست ... همش دردسره ...

کاوه با فریاد گفت - دروغ میگه. ما خودمون دفنش کردیم.

خوشحالی کردن از سرم پرید. شاید کاوه راست میگفت.

برگشتم سمت امیر. امیر گوشیش رو جلوم گرفت و گفت- بیا پشت خطه.

اومدم گوشی رو بگیرم ولی به خاطر دید تارم گوشی خورد زمین و داغون شد. برگشتم به امیر نگاه کردم گفتم- ببخشید.

امیر جلوی چشمم دستشو تکون داد و گفت- پژوا نمیبینی؟

من - نه ... فقط تار میبینم ...

امیر به یکی از محافظاش گفت منو ببره توی ماشین. منم راه افتادم. داشتیم میرفتیم نگاهی به پشت سرم انداختم که امیر رو به روی

کاوه وایستاده بود. مثل این که داشت تهدید میکرد. دیگه وارد جنگل شدیم و من ندیدم.

توی ماشین نشسته بودم که امیر رسید. حدود ۵ دقیقه ای میشد که با کاوه حرف میزد.

امیر کنارم نشست و ماشین راه افتاد. خیالم راحت بود. بالاخره آرامش. سرمو گذاشتم روی پای امیر و گفتم - تو رو خدا منو ببر ایران.

امیر کلاه گیسو از سرم برداشت و گفت - باشه. ولی سرت آسیب دیده.

من - طوری نیست نشکسته ضرب دیده.

امیر - اون دختره ای که بهت زد رو بردم توی ویلای کاوه. شرمنده مجبور شدم بیهوشش کنم.

من - طوری نیست.

خوابم میومد. چقدر خواب رو دوست داشتم.

امیر - چقدر خوشگل شدی با آرایشو ...

دیگه نفهمیدم چی میگه. تقریباً بیهوش شدم.

نمی دونم چقدر خوابیدم ولیوقتی بیدار شدم حوصله ی باز کردن چشمامو نداشتم. همون جوری که چشمامو بسته بودم از سکوت اتاق لذت میبردم.

چند دقیقه بعد صدای امیر اومد که میگفت - پاشو پژوا ... دختر چقدر میخوابی ... پژمان اون ور داره خودشو میکشه تو اینجا خوابی؟

یه غلت زدمو گفتم - تورو خدا امیر بذار بخوابم.

امیر - باشه فقط پژمان حیرون میشه.

این داره چی میگه؟ پژمان کدوم خریه؟ من دوست دارم بخوابم.

پژمان! پژمان!

یهو هل شدمو از تخت افتادم پایین و بلند گفتم - پژمان!

یهو امیر رو دیدم که از خنده مرده ... بهم بر خورد. این پسره منو مسخره میکنه؟ یه نگاهی به اطراف انداختمو اولین چیزی که دستم اومد رو پرت کردم طرفش. یه دمپایی بود. امیر هم همون جور که میخندید ردش داد. حرصم گرفت. اومدم دومی رو پرت کنم که گفت - آماده شو ... منم برم از اتاق خودم وسایلمو بیارم. بعدشم رفت. فکر کنم اینجا خونه اش باشه. از اتاق اومدم بیرون و در خونه رو باز کردم. وای! اینجا هتل بود!

اومدم توی اتاق و در رو بستم. رفتم نشستم روی کاناپه تا استراحت کنم. بدنم خیلی لمس بود ... هنوز استراحت لازم داشتم. رفتم توی اتاق تا بخوابم که نگاهم به یه دست لباس نو بایه کلت افتاد. این یعنی وقت خواب نیست و برو آماده شو. لباسا رو تنم کردم کلت رو برداشتم و گذاشتم توی ماتنوم. صدای در زدن اومد. همین طور که میرفتم در رو باز کنم غر زدم- مگه این امیر کلید نداشت. در رو باز کردم که دستی محکم دهنمو گرفت و هول داد تو اتاق ...

هل شده بودم. نمی دونستم چکار کنم. یارو دستشو به علامت سکوت روی بینیش گذاشت و گفت- فقط کار احمقانه ای نکن! تهدیدش رو جدی گرفتم. کار دیگه ای نمی تونستم بکنم. یه کم ازم فاصله گرفت و اسلحه اش رو به سمتم نشونه رفت. بعدش کمی به در نزدیک شد و در رو قفل کرد. دوباره رو به روم وایستاد و گفت- خوب پژوا خانم، آروم منو همراهی میکنی. خیلی آروم گفتم- چکار؟

مرد- پایین یه ماشین وایستاده. همراهم میای ... حرکت اضافه ای کنی، همون جا کارت رو تموم میکنم. فهمیدی؟

سرمو تکون دادم. تنها امیدم امیر بود که فعلا خبری ازش نبود. یه یاد کلتم افتادم. نمی تونستم از زیر ماتنو یه یارم بیارم بیرون چون سخت بود. یه قدم رفتم عقب که اسلحه اش رو به نشونه ی تهدید تکون داد.

گفتم- سفارش صبحونه دادم بذار کنسلش کنم که ضایع نباشه.

سرشو به علامت باشه تکون داد و گفت- دستور تیر دارم شیطونی نکن!

رفتم عقب و همین طور که به مرد زل زده بودم تلفن رو برداشتم و شماره رو گرفتم.

صدایی گفت- بله؟

من- ببخشید سفارش صبحانه اتاق ۴۰۳ رو کنسل کنین.

زن- شما سفارشی نداشتین.

من- پس هماهنگ کنین.

زن- با آقای که اتاقا رو گرفتن؟

جون امیر رو میگفت ...

من- ممنون.

تلفن رو گذاشتم سر جاش و گفتم بریم.

یهو انگار دوهزایش افتاد چون برگشت به سمتی که من نگاه میکردم و شماره اتاق رو دید. مچم رو بد جور گرفته بود. تا حواسش نبود اسلحه ام رو در آوردم و بدون مکث بهش شلیک کردم. درست وسط پیشونیش. سریع در رو باز کردم و اومدن توی راه رو. امیر دم در خشک شده بود. یه نگاه به داخل اتاق انداخت و با دیدن جسد گفت- پژوا چکار کردی؟

من- تو رو خدا بریم.

امیر سریع خودشو جمع کرد و گفت- آروم اسلحه ات رو بذار توی ماتنوت. پشت سرت دوربینه.

سریع همون کار رو کردم. امیر سریع بازومو کشید و در اتاق رو بست. بعدش همین طور منو همراهش به طرف انتهای راه رو میبرد گفت- پژوا این چه کاری بود کردی؟

من- یارو اومده بود منو تهدید میکرد. میخواستی چکار کنم؟
امیر- د لا مذهب میزدیش. تو که استاد کتک کاری هستی.

من- ببخشید با اون همه بلایی که سرم اومده دیگه جونم ندارم بخوام بزنم.
امیر عصبی نگاهی بهم انداخت و گفت- کاوه دم در هتله. برای این که تو رو اینجا نگه داره همه کار میکنه و تو الان یه سوتی دادی.

من- چه سوتی ای؟

همون موقع صدای آژیر پلیس بلند شد. بدبختی رو عملا دیدم. نگاهی به امیر کردم که با نگرانی به اطراف نگاه میکرد. یهو منو هل داد توی دستشویی که توی طبقه بود. صدای پا میومد بعدش صدای مردی که از امیر میپرسید- یه خانم اینجا ندیده؟ امیرم جواب داد چند ثانیه قبل اونو آخر راهرو دیده. صدای پاها دوباره اومد و بعدش صدای شکسته شدن در. امیر به سرعت در رو باز کرد و منو کشید بیرون و شروع کرد به دویدن. از در ورودی هتل خارج شدیم و رفتیم توی خیابون. داشتیم میدویدیم که باصدای ایست سر جامون خشکمون زد.
داستا تونو بزارین روی یرتون وزانو بزنین.

یه نگاه به امیر انداختمو همون کارو انجام دادم. یه پلیس زن همون جور که دستامو دستبند میزد مثل طوطی گفت- خانم مینا رسا شما به جرم قتل بازداشتین هر حرف شما در دادگاه به ضررتون تموم میشه. لطفا همراه ما بیاین.. برگشتم و اون طرف خیابون رو به روی هتل کاوه رو دیدم که به ماشینش تکیه داده و عینک آفتابی روی چشماشه. با تمام نفرت نگاهش کردم. سوار ماشین پلیس کردمون و به راه افتادن. ولی من هنوز نگاهم به کاوه بود که همون جوری نگاهم میکرد.

چهار بعد از ظهر دادگاه ایالت آریزونا

قاضی- دفاع دیگه ای ندارید؟

من- نه عالی جناب!

قاضی- خوب خانم رسا شما به جرم قتل غیر عمد به ۲۰ سال حبس در زندان استرلا ایالت آریزونا محکوم شده. نفس عمیقی کشیدم، بالاخره این مسخره بازی تموم شد. بالاخره با تلاش فرارون وکیل های امیر حسین من قتل غیر عمد و امیر تبریه شد. بماند که میخواستن ما رو به جرم تروریست بودن دستگیر کن. همش تقصیر بالا دستای ایرانیه که ما مجبوریم تو هر کشوری با خفت رفت و آمد کنیم. همین جور که منو به ماشین میبردن تا تحویل زندان بشم امیر رو دیدم که از دور بهم گفت- کاری از دستش بر نیما. لبخندی زدمو زیر لب گفتم ممنون ... لبخندی زد و از اون جا دور شد. داشتم سوار میشدم که کاوه رو از دور دیدم. داشت نگاهم میکرد. عوضی بالاخره منو نگه داشت. سوار شدمو راه افتادیم.

پژمان

دارم دیونه میشم. از اون شب امیر دیگه زنگ نزده. حتما دنبال پژواست، ولی چرا بهم خبر نمیده؟ میتروسم یه جایی گیرش آورده باشنو کارشو تموم کرده باشن. برای هزارمین بار به گوشیش زنگ زدم. بلاخره بوق خورد. استروسم زیاد شد بعد از ۴روز داشت بوق میخورد.

امیر حسین - الو پژمان!

من - سلام. چی شده چرا جواب نمی دادی؟ میدونی من چقدر نگران شدم؟

امیر حسین - پژمان باید یه چیزی رو بهت بگم.

نگرانیم زیاد شد. حتما خبر بدی داشت چون صداس غمگین بود.

من - بگو!

امیر حسین - پژمان ببین بچه بازی در نیاری ها؟

من - امیر میشه زر زیادی نزن و بری سر اصل مطلب؟

امیر حسین - باشه. نگاه کن من ژوا رو پیدا کردم.

من هیجان زده گفتم - خوب؟

امیر حسین - ولی کاوه یه نفر رو فرستاد تا پژوا تحریک بشه بهش شلیک کنه بعدشم پلیسو خبر کرد و پژوا رو بردن. الان هم

پژوا ۲۰ سال حبس خورده. دارن میبرنش زندان استرلا ...

وای این چی میگفت؟ زندان؟ پژوای من؟ وای چکار کنم؟

من - امیر من چه غلطی کنم؟

امیر حسین - من اینجا نفوذی ندارم. تمام گروهم تو ایرانه. فقط چند تا محافظ همراه خودم آوردم.

من - خوب چکار کنیم؟ من نمیخوام پژوا بین یه عالمه دزد و قاچاق چی بخوابه.

امیر پوزخند صدا داری زد و گفت - پژمان چرت نگو پژوا خودش قاتله. توو نگران اون نباش الان اون جا از همه اشون

خطرناک تره.

راست میگفت ... ولی خوب من دلم نمیومد پژوا زندان باشه.

من - من میتونم پیام اون جا؟

امیر حسین - نه نیای! من تازه دارم بر میگردم.

من - کجا؟

امیر حسین - ایران دیگه!

من - امیر غلط میکنی برگردی ایران همون جا بمون تا کار پژوا درست شه!

امیر حسین - پژمان از لحن من سواستفاده نکن. یادت باشه من کیم! تازه CVU نقشه ای برای پژوا داره. پژوا زیاد اونجا نمی‌مونه. توهم به زندگی برس تا من برگردم.

باحرص گفتم - باشه.

گوشی رو گذاشتم و به آیلین نگاه کردم که وایستاده بود و زل زده بود بهم.

من - چیه کاری داری؟

آیلین بی تفاوت شونه ای بالا انداخت و گفت - نه! فقط آدمی شبیه تو ندیده ام.

اعصابم خورد بود و اینم داشت رو اعصابم راه میرفت. رفتم جلوشو گفتم - از خوبی من سواستفاده نکن. همیشه اینجوری خوب نیستی.

سرشو با ترس تکون دادو به سمت آشپزخونه فرار کرد. اگه پژوا بود حتما پدرمو در میورد.

اه پژوا! من کاوه رو میکشم.

داشتم لباسام رو جمع میکردم که برم آمریکا که یهو یاد حرف مه داد افتادم - ممنوع الخروجی تا اعتماد CVU رو بدست بیاری.

لباسا رو کوبیدم سر جاشو. بلند شدم تا برم پیش مه داد که بپرسم کارم چیه؟

پژوا

دم در زندان پیاده شدیم و من یه نگاه به سر در زندان انداختم. بزرگ نوشته بود (زندان استرلا) زیرشم نوشته بود زندان ایالتی آریزونا شهر فینیکس. دست و پامو با زنجیر بسته بودن. تو عمرم اینقدر حقارت نکشیده بودم.

وارد زندان که شدیم انگار وارد یه دنیای دیگه ای شدیم. یه نگاهی به اطاف انداختم و گفتم - شروع شد!

تمام زن های زندونی لباسای سفید مشکی راه راه پوشیده بودن و روی تختاشون نشسته بودن ... تصورم از زندان یه چور دیگه بود! منو بردن سمت یه در. در که باز شد فهمیدم حمومه. یکی از افسرا اومد و لباس و همه چیزای لازم رو داد بهم.

رفتم زیر دوش و خودمو شستم. اومدم بیرون. حوله رو دورم پیچیده بودم. یه نگهبان دیگه منو برد رختکن و لباسای زندان رو پوشیدم. چقدر گشاد بود ... بیخیال ... گشاد راحت ترم ... جلوی یه در وایستادیم و یه نگهبان که چهره ی دوستانه ای نداشت

شروع کرد قوانین رو گفتن - اینجا زندانه! خیلی از کارا خلاف قوانینه. دعوا راه نمیندازی. مواد جابه جا نمیکنی. شبا کله ات رو میذاری و میخوابی. صبح ساعت ۶ بیدار میشی باید برای کار برین بیرون.

صورتشو آورد جلو گفت - هر کار خلافی موجب میشه بری انفرادی فهمیدی؟

من که حسابی ترسیده بودم فارسی گفتم - چشم!

زن ابروش رو انداخت بالا و گفت - چی؟

من یه فهمیدم گند زدم، خودمو جمع کردم و دوباره با غرور گفتم - بله خانم ...

زن نگهبان - خوبه برو.

در زندان رو باز کرد و من وارد شدم. نگهبان یه تختی رو نشون داد و گفت- این تخت تو هست. جاتو عوض نمیکنی ... !
با تعجب نگاهش کردم و گفتم- باشه.

وقتی نگهبانه رفت وسایلی که بهم داده بودن رو ولو کردم روی تخت و دراز کشیدم. دستمو گذاشتم رو چشمم که یهو یه نفر
گفت- پیست!

سه متر از جام پریدم و سرم محکم خورد به تخت بالایی. دستمو گذاشتم روی سرمو به دختری که از تخت بالا داشت سرک
میکشید نگاه کردم.

من - بله؟

دختر ریز خندید و گفت- جرمت چیه؟

پفی کردم دستمو کشیدم رو صورتم. همون جور که میخوابیدم گفتم- قتل.

چنان جیغ زد قتل که همه برگشتن طرفم. از دور دو تا زن هیکل گنده دیدم که اومدن طرفم. یا حضرت فیل! همیشه فکر
میکردم مردا گنده ان.

یکیشون زد روی شونه ام و گفت- ایول دختر! پس اندخلافی؟

من با چندش نگاهش کردم گفتم- نه تصادفی کشتمش.

خنده ی بلندی کرد و گفت- میگم به این قیافه ی مظلومت قتل نمپاد. جوجه این جا همه عمدی خلاف کردن حواست به
خودت باشه.

دوباره خندید و رفت.

به فارسی گفتم- انتر بوزینه!

دختر بالایی گفت- چی میگی؟ ایرانی هستی؟

باتعجب نگاهش کردم گفتم- از کجا فهمیدی ایرانیم؟

دختر دوباره ریز خندید و گفت- خوب دانشجوی زبان فارسی بودم ...

ابروهامو انداختم بالا و گفتم- خوب اینجا چکار میکنی؟

اخماشو کرد تو همو گفت- فقر آدمو به هر کاری وادار میکنه. منم برای تحصیل خواهرم مواد فروختم.
سری تکون دادم و گفتم- باشه.

دوباره دراز کشیده بودم که حس کردم کسی کناره نشسته. چشمامو باز کردم دیدم همون دختره ست.

دستشو آورد جلو با لوجه آمرکاییش به فارسی گفت- من مارگارت هست تو اسم چی هست.

لبخند زدمو گفتم- منم پژوام.

لبخندزد و دوباره گفت- خوشبختم.

سرمو گذاشتم روی بالشت و گفتم- اینجا ملاقات کیه؟

مارگارت گفت- همیشه. صدات میکنن.

گفتم- ممنون.

مارگارت- شوهر داری؟

اومدم بگم نه که یاد کاوه افتادم. نه اون احمق شوهر من نبود.

باحرص گفتم- نه.

مارگارت- باشه من میرم و بر می گردم. ایستا خودم پیام ببرم همه جا رو نشونت بدم.

من- باشه ...

مارگارت رفت و من از خستگی خوابم برد.

با تکون های شدیدی از خواب بلند شدم. مارگارت بالای سرم وایستاده بود. این دختر کلا مرض داشت. نشستم سر جامو

گفتم- مارگارت، خواب بودم.

مارگارت- میدونم! دیدمت.

من- خوب مشکل داری؟

مارگارت- نه خوب. وقت شامه. گفتم بیدارت کنم برای فردا انرژی داشته باشی.

یه نگاه به دور و برم انداختم. شب شده بود. سرمو به معنای باشه تکون دادم بلند شدم. همراه مارگارت تا سالن غذاخوری

رفتم. خیلی شلوغ بود. صدای همهمه کر کننده بود. هر کس برای خودش غذا میگرفت و سر یه میز مینشست.

مارگارت کنار گوشم گفت- فقط همراه من بیا اینجا اشتباه قدم برداری میکشنت.

چشمام گرد شد. پرسیدم- چرا میکشتم؟

مارگارت همون جور که غذا بر میداشت گفت- ۲ دلیل میتونه داشته باشه. اول این که اذیت شونکنی دوم هم این که پیام داده

باشن بکشنت.

باخودم فکر کردم که ممکنه CVU بخواد اینجا کارمو تموم کنه. اینجا کی به یه زندانی توجه میکنه. از ترس نمیتونستم قدم

بردارم. از زندانی ها میترسیدم. خدا رو شکر آموزش دیده بود!

مارگارت محکم زد بستم و گفت- آهای خانم کجایی؟

از ضربه اش شک زده شده بودم. برگشتم نگاهش کردم که خنده اش گرفت. میدونستم ترس رو میتونه از چشمام بخونه.

مارگارت یه تیکه پوره ی سبب زمینی رو از ظرف برداشت و محکم توی بشقابم کوبید که باعث شد از شک در پیام.

باصدای شادی گفت- بیخیال دختر. اگه اینجا بخوای ناراحت باشی یا بررسی کارت تمومه.

لبخند تصنعی زدم و نشستم سر یه میز و شروع به خوردن کردم. هنوز چند لقمه بیشتر نخورده بودم که یه نفر بشقابمو انداخت

زمین. با تحمل سرمو آوردم بالا. یه زن هیکل گنده با شکم مسخره. یه زیرپوش سفید تنش بود با شلوار راه راه زندان. همون

جوری داشتم نگاهش میکردم که یخه ام رو کشید و پرتم کرد وسط سالن. هنگ کردم. سرمو آوردم بالا به نگهبانا نگاه کردم که خیلی راحت در حال تماشا بودن. پس برنامه داشتن برام. کار اون کاوه ی احمق بود. بلند شدم و ایستادم. زن بدریخت یه پوزخند صدادار زد و با تمسخر گفت- بچه ها امشب جوجه مرده داریم. همه با این حرف مسخره اش خندیدن. دیگه جوش آوردم. از مورد تمسخر واقع شدن متنفر بودم. مغزم فقط فرمان میداد محوش کنم. با سرعت به طرفش دویدم که دستشو مشت کرد. فهمیدم میخواد محکم بزنه بهم. سریع از فاصله ی بین دوتا پاش سر خوردم و گردنشو شکستم. وقتی افتاد جلوی پام تازه فهمیدم چکار کردم. خدایا من دیگه واقعا تبدیل به یه قاتل شده بودم.

صدای تشویق بلند شد و من مبهوت سر جام مونده بودم.

نگهبانا با چهره ی عصبانی بازو هامو گرفتن و به همراهشون کشوندن، ولی من نگاهم به جسد اون زن بود. من غیر ارادی این کار رو کرده بودم. یعنی من درونی تبدیل به اون چیزی شده بودم که نمی خواستم. یه قاتل خونسرد. همیشه میگفتم این کارو به خاطر این که مجبورم انجام میدم ولی الان من بدون اراده و غریزی اونو کشتم. میتونستم فقط بهش ضربه بزنم ولی من اونو کشتم!

منو پرت کردن توی انفرادی و یکی از نگهبانا رو به روم توی چهار چوب و ایستاد. سایه اش کاملا روم افتاده بود. نمیتونستم صورتشو ببینم ولی صداشو خوب شنیدم که با لحن تهدید آمیزی گفت- فقط میخوام یه بار دیگه یه نفر رو اینجا بکشی اون وقت خودم خخره ات رو پاره میکنم.

در رو بست و رفت و من موندم و این سوال که آیا واقعا حقش بود؟

روی زمین خیلی سرد و سفت بود. دست کشیدم روش. رطوبت نداشت. با دستم تختی رو پیدا کردم که گوشه ی اتاق بود. رفتم روش خوابیدم. برعکس تصورم تمیز بود و بوی بد نمیداد. روش داراز کشیدم و با خودم فکر کردم که چقدر این جا موندگارم.

یه جا شنیده بودم برای قتل توی زندان سه ماه انفرادی حکم میدن. دستمو روی تخت کشیدم. یعنی واقعا من سه ماه اینجا دوام میارم؟

با خودم حساب کردم سه ماه برابر چه اتفاقی توی زندگیمه.

لبخندی روی لبم نشست دقیقا برابر تعطیلات تابستون. چقدر اون روزا آرزو میکردم توی زندگیم هیجان باشه. اه، چقدر احمق بودم که فکر میکردم هیجان خوبه. من زندگیمو به گند کشیدم. دلم خانواده ام رو میخواست. دلم اون شب نشینی های خونه ی مادر بزرگمو میخواست. دوست دارم دوباره خودمو برای بابا بزرگم لوس کنم و اونم با مهربونی نوازشم کنه.

من چقدر ابله بودم که قدر اینا رو ندونستن. همشونو برای این زندگی نابود کردم. اونم چه زندگی ای! فراری بودن. قاتل بودن، وای خدای من اگه خانواده ام بفهمن من به چی تبدیل شدم حتما منو میکشن. چه توقع هایی داشتن. مینا باید دکتر بشه. مینا باید وکیل بشه. مینا متفاوته.

آره متفاوتم ولی من اینجا گیر کردم. من اینجا تنهام. من میخوام عادی زندگی کنم. من میخوام عادی باشم. یه خونه ی عادی با یه شوهر عادی و یه بچه ی عادی. من این پولایی که کثیفن رو نمیخوام. من میخوام برگردم خونه. غلت زدمو بالشت رو توی بغلم گرفتم. سرمو تا حد ممکن توی بالشت فشار دادم که اشکام جاری نشن. من از ضعف خودم بیزارم. من میخوام برگردم. کاش یه راهی بود!

همون موقع در باز شد و سایه ای از بیرون به روی دیوار روبه روی انفرادی ظاهر شد. خوب میشد حدس زد که یه مرده. با پیچیدن عطر کاوه فهمیدم اونه. سریع سر جام نشستم. سرشو خم کرد و وارد انفرادی شد. یه کم نگاهم کرد و گفت- خیلی قابل ترحم شدی. میدونستی؟

میتونستم حس نفرتی که توی وجودم زبونه میکشه رو ببینم.

من اونو میکشتم. بلند شدمو یه قدم بهش نزدیک شدم. انفرادی انقدر کوچک بود که با یه قدم به کاوه رسیدم. زل زدم تو چشماش. اومدم یه چیزی بگم که عطر دیگه ای رو حس کردم. بشت سر کاوه رو نگاه کردم، کسی نبود. این عطر رو خوب میشناختم. عطر پژمان بود.

باید میفهمیدم این بوی عطر از کجاست. شاید پژمان با کاوه بود. اینقدر چیزای عجیب دیدم که باورم بشه پژمانم میخوادمنو بازی بده. کروات کاوه رو یکدفعه به سمت خودم کشیدم و بو کردم. آره کاوه پژمان رو دیده بود.

کاوه رو هل دادم و با تمام حرصم داد زدم- عوضیا ولم کنین. چی میخواین از جونم؟

کاوه هنوز همون جوروی خم به جلو بود. فکر کنم خیلی عصبانیش کردم چون یهو صاف و ایستاد و داد زد- چیه چرا یهو وحشی میشی؟

داختم از حرص میمردم. دوست داشتم با همین دستام خفه اش کنم. فکر کنم دوباره غریزه ام پیروز شد. به سمت کاوه حمله کردم تا فکرمو اجرا کنم که دستمو تو هوا گرفت و منو تو بغلش جمع کرد. با عصبانیت وگفت- چرا وحشی بازی در میاری؟ میخوام بهت بگم یا با من میای بیرون یا به امید پژمانت تا آخر عمرت اینجا میپوسی. کدوم؟

بیشعورا منو سر کار میذارن. با آرنج محکم زدم توی شکمش و خودمو آزاد کردم.

پوزخند زدمو گفتم- برین خودتونو خر کنین. تو تا چند ساعت پیش، کنار پژمان بودی.

ابرو هاشو انداخت بالا. داشت منو مسخره میکرد. دستی به کتش کشید که خدایی نکرده چروک نشده باشه و از در بیرون رفت. فکر کنم چون لو رفت بود جا خورده بود. مرتیکه احمق نمیدونه من به بوها حساسم؟

این که اینجا چکار میکرد منو عصبی میکرد. اون عوضی یه برده میخواست. مید. نم قصد CVU چیه. میخوان منو خیلی ساکت حذف کنن. مثل اونایی که براشون مهمن ولی نمیخوان توی بازی باشن. ولی نمیفهمم من چرا مهمم و چرا نمیخوان پژمان رو ببینم.

من دقیقا یه عروسک بودم که اونا باام بازی میکردن. لعنتیا!

دوباره روی تخت دراز کشیدم و با خودم گفتم- حالا چکار کنم؟

دو ماه بعد

نمی دونم چقدر اینجام. دارم دیونه میشم. همش تاریکی، همش سکوت عذاب آور، الان میفهمم چرا زندانیا رو اینجا میندازن. میخوان فکر کنن. ولی این جماعت نمیفهمن آدم اینجا دیوانه میشه. اینقدر به تاریکی عادت کردم که خیلی راحت میبینم. نور برام غریبه شده. گاهی اوقات فکر میکنم صدای کاوه رو از پشت در میشنوم، ولی وقتی دقت میکنم میفهمم تخیله. فکر کنم تا چند روز دیگه راهی تیمارستان میشم. دوباره روی تخت دراز میکشیم و به حماقت های چند ماه گذشته ام فکر میکنم.

پژمان

آیلین طبق معمول داشت با دقت غذا میپخت ولی من داشتم میمردم. پژوا زندان بود و من اینجا نشسته بودم و با همسر به ظاهر محبوبم زندگی میکنم. اینقدر نگرانم که یه بار ارزشی شدم. فشارم اینقدر بالا بود که احتمالش بود که سخته کنم. یاد اون روز افتادم که اومد و همه ی برنامه هامو عوض کرد. اون کاوه ی لعنتی بهم گفت با پژوا ازدواج کرده و به هیچ وجه اجازه ملاقات بهم نمیده. از یه طرف دنبال کارای پژوا بودم و کلی حرص میخوردم و از یه طرف خانواده ام گیر داده ان که نوه میخوان و ز این چرت و پرتا. یعنی دوست دارم کله ام رو بکوبم به دیوار. کارای پژوا همش به بن بست میخورد. نیما اینقدر قدرت داشت که کاری کنه که دادسرا هم به نفع اونا باشه. آیلین دستشو گذاشت روی شونه ام که تقریبا از جام پریدم. لعنت.

نگاهش کردم که دیدم خیلی ترسیده به خاطر همین چیزی نگفتم. دوست نداشتم کسی رو اذیت کنم اونم یه دختر که معلوم نیست چقدر به خاطر من خرد شده. میدونستم توی فامیلای مذهبیون بهش چیا میگن. کنترل رو گذاشتم روی میز و نشستم رو صندلی و به غذاهای رنگارنگ روی میز. تازگی ها خیلی بدجنس شده بودم که عشق این دختر رو نمیدیدم. قاشق برداشتمو شروع کردم. هر لقمه اش به زور از گلویم پایین میرفت. به سختی ۵تا لقمه خوردمو از پشت میز بلند شدم.

آیلین با اون قیافه ی معصومش گفت- بد مزه شده؟

به زور لبخند زدمو گفتم- نه خوب شده ولی من میل ندارم.

ناراحت شد ولی من نمیتونستم کاری براش بکنم. وقتی فکر میکردم پژوای وسواسی غذای زندان بخوره سیر میشدم. رفتم توی اتاقم و دفترم رو باز کردم.

نمیدونم پژوای من کجاست ولی من همش نگرانشم. توی این دنیا فقط اونو دوست دارم. همش به فکرشم. اونقدر دوستش دارم که معصومیت و زیبایی آلین به دلم نمیشینه. توی زندگیم اینقدر یه نفر رو دوست نداشتم. خودمم باورم نمیشه. سر کار به فکرشم توی خونه به فکرشم گاهی نمیتونم سر کارم دقت کنم و از سرهنگ اخطار میگیرم ولی چکار کنم. یعنی الان کجاست؟

کاوه

من - مه داد اون عطر رو بده.

مه داد شرورانه خندید و گفت - خوشت میاد آزارش بدی.

یه نگاه به عطر پژمان کردم و گفتم - فقط برای خودش. میخوام ثابت کنم پژمان رفته. باید بفهمه.

مه داد بامزه سرشو خاروند و گفت - کاوه به نظر من پژوا به پژمان وابسته شده. عاشق نیست.

یه کم فکر کردم و گفتم - شاید ...

کتم رو از روی صندلی برداشتمو تنم کردم. ایندفعه کاملا عطر پژمانو استفاده کرده بودم. باید به پژوا نشون میدادم که پژمان ازدواج کرده. دستی برای مه اد تکون دادمو از برج اومدم بیرون. کلی از CVU برای آزادی پژوا کمک گرفتم. امروز میبایست مخفیانه از زندان خارجش کنم که روزنامه ها و مردم عادی شک نکنن.

توی ماشین نشستم و نفس عمیقی کشیدم. بوی عطر پژمان کاملا واضح بود. میخواستم پژوا رو از پژمان دور نگه دارم. باید پامو روی پدال گاز فشار دادمو راهی زندان شدم. کاش همون چند سال پیش یه کاری میکردم ... کاش!

چهار سال پیش - کرمان

کاوه - نیما تورو خدا این کارو نکن. اگه رمزا پیدا بشه مینا رو میکشن.

نیما - تو خفه شو کاوه. خودم میدونم چکار کنم.

کاوه - د لعنتی دارم میگم خواهرتو میکشن، نمیفهمی؟

نیما - محاله مینا رو بکشن. همون طور که تو رو نکشتن!

کاوه - ن چه ربطی به مینا دارم؟ ببین ...

نیما - نه تو ببین! آزمایشا نشون میده مینا نابغه ست، نه خودش میدونه و نه هیچ کس دیگه CVU هیچ وقت این آدم رو ازبین نمیره.

کاوه با وحشت به نیما نگاه کردو گفت - من دارم میرم آمریکا. حواست که به مینا هست؟

نیما با خونسردی گفت - آره ... تو برو کارات رو ردیف کن. به اون باباتم بگو زیادی تو کار سرهنگ سرک نکته که با بدسرنوشتی روبه رو میشه.

کاوه- باشه.

نفس عمیقی کشیدم و چشمامو بستم. باصدای بوق چشمامو باز کردم و دوباره راه افتادم. به این فکر میکردم که چقدر احمق بودم که عشقمو سپردم دست نیما. روبه روی زندان و ایستادم و آخرین ملاقاتمون رو مرور کردم. لبخندی زدمو زمزمه کردم- لجباز.

با نشون دادن کارتم وارد دفتر رییس زندان شدم. زنی ۵۰ ساله که همیشه مرتب هست. از پشت میزش بلند شد و بهم خوش آمد گفت- لبخندی زدمو جوابشو دادم. یه کت شلوار بادمجونی پوشیده بود که خیلی بهش میومد.

با صدایش به خودم اومدم- آقای سعادتى شما در آخرین مکالمه امون گفتین کار مهمی دارین. من منتظرم. کاغذ توی دستمو روی میزش گذاشتم و همون جور که اون مشغول بررسی کاغذ بود براش توضیح دادم- میدونین که سازمان دوست نداره زیاد کاراش رو بشه. فقط باید مینا رسا رو جورى آزاد کنین که کسی متوجه نشه.

رییس زندان برگه رو روی میزش گذاشت و عمیق بهم خیره شد. میدونستم که ۵ سال توی قسمت اداری CVU کار کرده. منم نگاهش کردم و با خونسردی گفتم- خوب من آماده ام.

همون جور که نگاهم میکرد صدا کرد- لینک!

نگهبان زن چاقی وارد شد و احترام گذاشت. رییس بهش گفت- برو رسا همون ایرانیه رو از انفرادی بیار و نگهبانا رو برای خروج کد ۱۱ آماده کن.

نگهبان با تعجب به من نگاه کرد و اطاعت کرد و رفت.

منم بانگرانی درونی و ظاهر خونسرد نگاهی به رییس انداختم که باعث شد دوباره عمیق نگاهم کنه.

پژوا

چند وقته که سرم گیج میره و خون بالا میارم. فکر کنم این تنبیه برام زیادی بود ولی خوبیش این بود که منو از دست قاتلای زندان نجات داد. صدای باز شدن در اومد و بعدش هیكل كنده ی نگهبان توی چهار چوب در نمایان شد. همون چهار تا ناسزایی که بلد بودم بارش کردم. اومد جلو بازومو گرفت بلندم کرد. گفتم الان دستبند میزنه ولی نزد و در کمال تعجب منو آورد بیرون. چشمت داشت میسوخت. این چند وقته فقط با نور کمی که از در میومد زندگی کرده بودم و حالا این همه نور باعث آزارم میشد. از لای پلکای بسته ام اشک میریخت. واقعا چشمام داشت آزار میدید. حس کردم وارد اتاقی شدیم و بعدش بوی آشنای پژمان ولی با کمی تغییر. چشمامو باز کردم ولی خیلی تار میدیدم. دیدم که یه نفر نشسته روی مبل دفتر. با اون هیكلش معلوم بود مرده. داشتم سعی میکردم ببینمش. دوست داشتم پژمانو ببینم ولی این چشمای مسخره ام نمیداشتن چیزی ببینم.

صدای رییس زندان میومد گه میگفت- دیدینش؟ حالا ببرش توی راهرو کد ۱۱ تا بیایم دنبالش. نگهبان به زور مچ دستمو کشید و منو به زور از اتاق بیرون برد. میدونم که پژمان نمیتونست اونجا چیزی بگه ولی بازم از دستش ناراحت شدم که حتی حرفم نزد.

الآن یه ربع ساعتی هست اینجا حیرونیم. چشمامو نیمه باز نگه میدارم تا عادت کنن. دوست دارم پژمانو خفه کنم. آخه اینم روش نجات دادنه؟

یه ضربه ی نگهبان به سمت جلو حرکت کردم و به خاطر این که جلوی پامو درست نمیدیدم هی پام پیچ میخورد. انگار تونل قدیمی بود.

یه سوال به سرعت به ذهنم رسید. پژمان با CVU بود! شاید بخوان منو بکشن. سریع این فکر مزخرفو کنار گذاشتم و به این فکر کردم که امیر حسین دیده پژمان هیچ کارست.

یهو نور زیاد شد و هوای آزاد رو حس کردم. یه کم فاصله ی پلکامو باز کردم و به آسمون نگاه کردم. مثل همیشه ابی بود. دیگه رنگ ها هم داشت فراموشم میشد.

نگهبان سوار یه ماشینم کرد. البته عقب ماشین و مجبورم کرد دراز بکشم. البته پاهامو جمع کردم توی شکمم. بعد از چند دقیقه یه نفر سوار ماشین شد و حرکت کردیم. بوی عطر پژمان بود ولی تغییر کرده بود. به خاطر همین باشک گفتم- پژمان ... زیاد تعجب نکردم وقتی صدای کاوه رو شنیدم که گفت- من کاوه ام. پژمانم سر کارشه. دیگه اسمشو نشنوم. با حرص گفتم- چرا عطر پژمانو زدی؟

کاوه با همون صدای خونسردش گفت- فقط پژمان که توی دنیا این عطر رو نمیزنه. منم این عطر رو دوست دارم. دیگه لجم در اومده بود دستمو گرفتم به صندلی و سر جام نشستم و گفتم- تا اونجایی که یادمه جناب سعادتت عطر سرد میزنن نه شیرین.

خنده ای کرد و گفت- دختر کی یادمیگیری همه رو از روی عطرشون شناسی؟

این آدم فرازمینیه، یه بار خوبه یه بار بده، یه بار خونسرده یه بار مشتاقه! بابا موضعیت رو با من مشخص کن. با مشت زدم توی شونه اش و گفتم- منو ببر ایران. غلط کردم گفتم آمریکا و آزادی! منو ببر پیش پژمان.

کاوه- همیشه اینقدر پژمان پژمان نکنی؟ پژمان داره اون سر دنیا به ریش تو میخنده تو هی پژمان پژمان میکنی. من- پژمان مثل شما عوضیا نیست اون مهربونه، ساده ست و صادق!

کاوه با عصبانیت گفت- یعنی اون پژمان عوضی اینقدر خوب برات نقش بازی کرده که عاشقش شدی؟ منم مثل خودش صدامو بردم بالا و گفتم- عوضی تویی ... پژمان

کاوه- پژمان چی؟ یعنی اینقدر خنگ شدی که نفهمیدی داره برات نقش بازی میکنه؟ CVU میخواست تو رو وارد یه برنامه ی دیگه کنه که پژمان رو فرستاد نقش عاشق پیشه ها رو برات بازی کنه.

من- نه ... امکان نداره!

کاوه- مینا کم خودتو به خیریت بزن ... پژمان زن داره!
 دهنم خشک شد. اون زن داشت؟ خوب چرا منو عاشق خودش کرد؟ عاشق؟ من عاشقش بودم؟ نه فکر کنم وابسته اش شده بودم. من احمق به اون وابسته شده بودم! نههههههه اون احمق اولین بوسه ی منو رقم زده بود. من بهش اعتماد داشتم. با تمام نفرتم گفتم به درک ...

کاوه یه دست لباس برام پرت کرد عقب و گفت- بیوش.
 لباسمامو عوض کردم. دیدم خیلی بهتر شده بود. قشنگ قیافه ی کاوه رو میدیدم. به زور و بدون توجه به غر زدنای کاوه خودمو کشیدم جلو و صندلی جلو نشستم. کاوه جلوی فرودگاه ایستاد و پیاده شد. سرشو خم کرد و از شیشه بهم گفت پیاده شم. منم پیاده شدم که دیدم یه ساک کوچیک گرفت دستشو به سمت فرودگاه رفت. دنبالش دویدم و گفتم- آهای کاوه! پس ماشین چی؟

کاوه با انگشتش به سمت یه مرد اشاره کرد و گفت- ماشینو اون میبره برای سازمان.
 برگشتم سمتشو گفتم- حیف! ماشین خوشکلی بود.
 کاوه- باشه میخرم برات. حالا بدو.

دوباره راه افتاد. منم هگ بودم و بهاین فکر میکردم که به چه دلیل میخواد برام ماشین بخره ...
 دنبالش راه افتادم و وارد فرودگاه شدم. زدم سر شونه اش که برگشت. سعی کردم مظلوم ترین حالتمو بگیرم که جواب بده.
 من- کاوه جون میشه بگی داری چکار میکنی؟

کاوه با صدای بلند خندید و گفت- استراتژی خوبی بود! جواب میدم ولی خر حسابم نکن. داریم میریم مام وطن.
 حرصم گرفت به این آدم خوبی نیومده.

حیف که حالم بده مگر نه میزدم دنده اش رو میشکستم. مرتیکه مچ گیر!

ایران- تهران- فرودگاه مهرآباد-

حالم واقعا بد بود. حالت تهوع، سردرد، فوق بد، چشممام هم لطف کرده بودن باز نمیشدن. کاوه هم عی خیالش نبود هر چی میگفتم و ایستا یا کجا میری؟ اصلا انگار با دیوار دارم حرف میزنم. سوار تاکسی شدیم و چند دقیقه بعدش جلوی یه خونه بودیم. خونه به اون گندگی میخواست چکار خدا میدونه. اعصابم داغون بود. در رو باز کرد و آروم هلم داد داخل، در رو بست و راه افتاد سمت خونه که اون طرف باغ بود. منم ترسوو داشتم سگته میکردم. سریع رفتم کنارش و ایستادم. یه کم نگاهم کرد و دوباره راه افتاد. رسیدیم در رو باز کرد و دوباره آروم هلم داد تو.

برگشتم سمتشش و گفتم- چرا هل میدی؟

شونه هاشو انداخت بالا. بعدشم در اتاقی رو باز کرد و گفت- خودتت میری یا هلت بدم؟

رفتم دم در اتاق و ایستادم تو ش سرک کشیدم. میخواستم اتاقو دید بزنم ولی چراقش خاموش بود. یه نگاه به اطراف انداختم کلید چراغو پیدا نمیکردم. کاوه پوفی کرد و رفت توی اتاق چراغ یهو روشن شد.

آی که من خدای سوتیم! سنسور داشت. حوصله ی خجالت نداشتم. سرم داشت میترکید. سریع مانتوم رو در آوردم پریدم تو تخت. خیلی زود خوابم برد.

نمی دونم ساعت چند بود که با هجوم مایعی به دهنم از خواب پریدم. سریع بلند شدمو در سرویس اتاق رو باز کردم و بالا آوردم. بازم مثل همیشه خون بود. دهنمو شستم و برگشتم که دیدم کاوه توی چارچوب در و ایستاده.

کاوه - طوریت شده؟

من - نه. عادیه!

کاوه - خون بالا آوردن عادیه نه؟

من - بیخیال! ساعت چنده؟

کاوه - یه ربع به ۵.

من - میرم بخوابم.

از کنارش رد شدمو دوباره رو تخت دراز کشیدم. حالت تهوعم رفع شده بود ولی سر گیجه داشت دیونه ام میکرد. کاوه اومد رو تخت نشست و گفت - میخوای بریم بیمارستان.

من - نه!

کاوه - ممکنه خطرناک باشه.

من - به درک میمیرم راحت میشم.

کاوه - تو غلط میکنی بمیری.

اومدم جوابشو بدم که دلم تیر کشید. بی اختیار گفتم - وای دل.

کاوه - پاشو بریم دکتر.

دیدم نرم تلف میشم به خاطر همین بلند شدم و مانتوی چروکمو پوشیدم. کاوه تا بیمارستان هی حواسش بود که زمین نخورم. منم سرگیجه دونه ام کرده بود و دل درد داشت میکشتم. یه دفعه احساس کردم قلبم داره میپره بیرون. اینقدر محکم میزد که میترسیدم. و بعدش نفسکشیدن برام سخت شد. سر در بیمارستانو میدیدم وای نمیتونستم راه برم. اکسیژن کم بود. نمیتونستم کاری کنم. یهو زانو زدم. مرگ درست روبه روم بود. کاوه سریع بغلم کردو دوید سمت بیمارستان. من فقط تقلا میکردم یه ذره اکسیژن تنفس کنم.

میخواستم صاف بشینم بلکه بتونم نفس بکشم. اینقدر چنگ به پیراهن کاوه زدم تا پاره شوهی هم اشار میکردم نمیتونم نفس بکشم. ولی اون فقط میدوید.

بعد از چند ثانیه گذاشتم روی یه تخت و ماسک اکسیژن برام وصل کردن. یه کم بهتر شد ولی هنوز سخت نفس میکشیدم. اشکم در اومده بود. تا حالا اینقدر درد نکشیده بودم. دکتر رو بالای سرم حس میکردم ولی به سختی صداشون رو میشنیدم. حتی فکرشم نمیکرد یهو حالم اینقدر بد بشه.

کاوه

فکر نمیکردم به این سرعت حالش بد شه. خیلی سریع اینطور شد. دکتر ی که بالای سرش ایستاده بد هی سوال میپرسید و منم جواب میدادم.

دکتر - چه الایمی رو مشاهده کردین؟

من - صبح خون بالا میورد و دلش درد میکرد. الانم نمیتونه نفس بکشه.

دکتر رو به پرستار گفت - فشار خون رو چک کنین.

پرستار - بله دکتر.

دکتر - این چند وقت شک بهش وارد نشده؟

متعجب گفتم - فکر کنم خیلی شک بهش وارد شده. این چند وقت خیلی فشار عصبی روش بوده.

پرستار حرفمو قطع کرد و گفت - دکتر فشارش ۱۸ ست. خیلی بالاست.

دکتر یهو هل شد و تند تند دستور میداد. یه پرستارم منو بیرون فرستاد.

پشت در ایستاده بودم و به داخل نگاه میکردم. داشتم سخته میکردم. تا همین یه ساعت پیش که خوب بود، یهو چرا اینجوری شد؟

دکتر اومد بیرون و راه افتادم من دنبالش رفتم و گفتم - چطورره؟

دکتر یه نگاهی بهم انداخت و گفت - شک عصبی. خانم شما دچار بیماری عصبی شدیدیه. باید تحت درمان باشه.

من - دکتر فکر نمیکنین زخم معده ست؟ آخه ...

دکتر بیحوصله بین حرفم پرید و گفت - آقای محترم مشکل خانم شما ضعف قویه اعصابه. ایناهم علایمش هستن. خون

ریزیهای قابل توجه منجر به تغییر در وضعیت ضربان قلب و فشار خون می شون. بیماران عموماً با ضعف ، سرگیجه ، تنگی

نفس ، درد کرامپی شکم واسهال مواجه هستن. باید یه محیط آرومی رو براش فراهم کنین.

من کلافه گفتم - خوب حالا چکار کنم؟

دکتر - الان ما وضعیتش رو ثابت میکنیم و بعدش معده اش رو شست و شو میدیم و اندوسکوپی میشه تا بفهمیم مشکلی برای

معدهش پیش نیومده باشه و بعدشم میریم برای سیگموئید سکوپ و یا کولونوسکوپی. دیگه بستگی به مقاومت همسرتون داره

که عمل بشه یانه.

من - دکتر مگه زن من موش آزمایشگاهیه؟

دکتر بیخیال گفت- هر جور شما بخواین! ما این کارا رو جهت اطمینان انجام میدیم. یه باشه ی سرسری گفتم و برگشتم برم پیش مینا. در اتاق رو باز کردم که دیدم تنهاست. کنارش نشستیم و گفتم- مینا ... چشماتشو باز کرد نگاهم کرد. من چقدر خنگم که فکر میکردم میخواد ناز کنه که هی میگفت حاله بده. آرم براش توضیح دادم که دکتر میخواد چکار کنه، آخرشم گفتم- هر جور تو بخوای اگه میخوای این جا میمونیم و آزمایشا رو انجام میدیم و اگه هم نمیخوای میریم پیش دکتر خصوصیم. خودشو کشید سمتمو آروم با صدای خش افتاده اش گفت- خواهش میکنم منو از اینجا ببر. میدونستم اذیت میشه برای همین بلند شدم و رفتم تسویه کردم دوباره مینا رو بلند کردم و بردم سمت ماشین.

این کتاب توسط کتابخانه ی مجازی نودهشتیا (wWw.98iA.Com) ساخته و منتشر شده است

گذاشتمش روی صندلی جلو که دیدم خوابه. به زور در عقب رو باز کردم و خوابوندمش عقب. در رو بستمو گذاشتم روی کمرم. وای که چه سنگینه! ماشینو دور زدم و نشستم جای راننده. یه کم کمرمو ه جلو قوس دادم تا دردش کمتر شه چشمامو بستمو فکر کردم بهترین دکترا کجان؟ یه کم فکر کردم ولی به نتیجه ای نرسیدم. چشمامو باز کردم و روی داشبرد ماشین پرونده ی بقایی رو دیدم. آرم CVU روش داشت چشمک میزد. ایول CVU بهترین پزشکای دنیا رو داره. ماشینو روشن کردم و پیش به سوی CVU!

زنگ زد نینما.

من- نینما کجایی؟

نینما- برای چی؟ اگه گند زدی که باید بگم ...

من- میشه خفه شی! مینا دچار یه بیماریه نمیدونم چیچیه عصبی شده.

نینما عصبانی داد زد- چکارش کردی؟

من- هیچ کار ولی مثل این که نباید استرس و نگرانی داشته باشه. حالشو بد میکنه.

نینما- میریش مرکز پزشکی. اگر بلایی سرش اومده باشه میکشمت.

گوشی رو قطع کرد. نگاهی به گوشی انداختم وبا تعجب گفتم- پسره ی دیوانه!

برگشتم دیدم مینا نشسته و دستشو گذاشته روی قلبش و فشار میده. سریع پرسیدم- چی شده؟

فقط گفت- قلبم!

فکر کنم ۲۰۰ تا میرفتم. جاده خلوت بود. CVU مرکزش یه جایی زیر خرابه های یه خونه ساخته شده بود. با دیدن مرکز فوری پیچیدم توی خاکی و ایستادم. مینا به خس خس افتاده بود. به سرعت از ماشین پیاده شدم و مینا رو برداشتم دکمه ی آسانسور رو زدم و سریع سوار شدم. محکم خوردم به یه نفر. برگشتم و از چیزی که میدیدم خشکم زد.

به صدایی که به زور در میومد گفتم - لیلا.

با سوزش خفیفی روی سینه ام به خودم اومدم و به سرعت خودمو به بخش پرستاری رسوندم. تختی آوردم و مینا رو بردن. برگشتم و به دنبال لیلا گشتم. نبود. وای نه. رفته بود.

برگشتم و خودمو به مینا رسوندم. دوباره دچار شک شده بود. فقط باید منتظر میومدم ببینم چی پیش میاد.

امیر حسین

محکم کوبیدم روی میز. عصبانی بودم. من برگ برنده رو داده بودم دست کاوه.

کسری با سرعت در رو باز کرد و اومد توی اتاق.

بهش توپیدم - بهت یاد ندادن در بزنی؟

خجالت زده گفت - ببخشید.

اینقدر که عصبانی بودم نمیتونستم بشینم هی اینطرف و اونطرف میرفتم. یهو برگشتم دیدم کسری سر جاش وایستاده.

گفتم - کار دیگه ای جز فضولیه قبلیت مونده؟

کسری با حالت مهربونی گفت - نمی خوام بگی چی شده؟

با دست اشاره کردم بشینه. وقتی روی صندلی نشست گفتم - سعادت دیونه ام کرده. میخواد از پژوا استفاده کنه.

کسری - خوب که چی؟ یه دختر بچه ست دیگه!

با حرص زبونم و روی دندونام کشیدم و گفتم - کسری میدونم سرباز نمیشه، اونا از ژن بی نقصش استفاده میکنن.

کسری - یه نفر که به کارشون نیاد.

من تا کی میبایست حرص این ساده لوحی بیش از اندازه ی کسری رو بخورم؟

من - کسری اونا یه لشگر میخوان. اونم برای ۳۰ سال دیگه. اگه موفق بشن دنیا به هم میریزه. میفهمی؟

کسری - یعنی آرماگدون؟ (آرماگدون نبردست بین مسیح و زد مسیح که به مابوس مشهوره و پیشگویی شده این آخرین نبرد

دنیاست.)

دیگه عصبانی شدم - کسری! همیشه توهم نرنی؟

کسری سرشوانداخت پایین.

فهمیدم دوباره تند رفتم. آروم گفتم - کسری یه چیزی بدتر از آرماگدون. یه چیزی شبیه جهنم ...

کسری - قدم بعدیشون چیه؟

همون طور که موها ی سرمو با حرص میکشیدم گفتم - چه میدونم فکر کنم بچه دار کردن پژوا.

بچه شون میشه تو مایه های لیلا. وای لیلا. خدا کنه پای اونو وسط نکشن!

سازمان اطلاعات- تهران- ۴:۴۵ دقیقه عصر

سرهنگ نگاهی به بهترین مامورش کرد و با افتخار گفت- میدونم موفق میشی.

پسر جوان احترام نظامی گذاشت و با لبخند از اتاق سرهنگ بیرون اومد.

سهیل کنارش رفت و گفت- چیه خوشحالی.

مرد- آره بالاخره بهم اعتماد کردن.

سهیل- نمیترسی؟

مرد- نه.

سهیل- امیدوارم.

پژمان که دم در دفتر ایاده بود و داشت مرد رو نگاه میکرد فقط تونست از روی فرم مرد اسمشو بخونه.

یوسف پارسی.

پژوا(مینا)

به زور پلکامو باز کردم. یه خانم کنارم نشسته بود. موهای طلایی رنگ کرده اس از زیر شالش بیرون ریخته بود و آرایش

زیادی کرده بود. یه لبخند مهربونم روی لبش بود.

وقتی دید دارم بررسیش میکنم لبخندش رو عمیق تر کرد و گفت- حالت خوبه عزیزم؟

فقط سرمو تکون دادم. نمی دونستم کجام. رو به زن با صدای گرفته ام گفتم- کاوه کجاست؟

زن با قدم هایی بلند از اتاق بیرون رفت و با کاوه برگشت. چشمش نگران بود ولی من چشمای پژمانو دوست داشتم. بیخیال

پژمان شو پژوا. اون بهت خیانت کرد. حالا که فکر میکنم میفهمم چه بازیگرد قابلی بوده!

خانمه یه نگاه عمیقی بهم انداخت و شروع کرد به سوال و جواب کردن من. فقط هرازگاهی یه نگاه به کاوه مینداختم تا ببینم

جواب بدم یا نه. تقریبا تمام ماجرا رو از اول براش گفتم.

ازم تشکر کرد و خارج شد. کاوه هم دنبالش رفت.

بعد از چند دقیقه حس فضولیم اوج گرفت. رفتم دم درگوش وایستادم.

صدای اون خانمه اومد گه گفت- تنها راه آرامشه.

کاوه- باشه.

بعدش یه صدای آشنا اومد که گفت- بارداری براش مشکلی نداره؟ برای بچه مشکلی پیش نیما.

زن- نه مشکل خاصی برای بچه نداره ولی مادر ممکنه افسردگیه حاد بگیره.

بدو بدو رفتم توی تخت دراز کشیدم.

با من که نبودن چون من که نمیخواستم بچه دارم شم ... پس با کی بودن؟

در اتاق باز شد و کاوه و بعدش نیما او مدن تو. پس اون صدای آشنا مال نیما بود؟
نیما با همون استایل خاص خودش بهم نزدیک شدو گفت- سلامت کو؟
با این که شبیه بابا بود ولی حس آرامش نمیداد. ترسناک بود.
تندی گفتم- سلام.

نیما سری تکون داد و به کاوه گفت- میبریش کرمان.
کاوه سری تکون داد.

نیما از جاش بلند شد و گفت- دفعه آخرت باشه توی تخت بیمارستان میبینمت.
سرمو تند تون دادم.

همه شجاعتم دود شده بود. کلا توی این چند وقت حس کرده بودم خیلی مظلوم شده ام.
کاوه یه برگه رو توی جیبش گذاشت و گفت- از این به بعد دیگه مرخصی از کارای CVU.
از خوشحالی تند سرمو تکون دادم.

سازمان امنیت ملی- آمریکا- واشنگتون

مرد با عصبانیت وارد جلسه شد و پوشه ای رو روی میز کنفرانس کوبید و داد زد- این مرد داره چه غلطی توی سازمان من میکنه؟

چند لحظه سکوت همه جا رو فرا گرفت. چند لحظه بعد پسر جوانی LCD اتاق رو روشن کرد و گفت- قربان لیلا قصد برقرای ارتباط داره.

مرد لبهاشو با زبونش نم کرد و گفت- وصل کن.

بعدش روی صندلیش نشست. لحظه ای بعد تصویر لیلا ظاهر شد.

لیلا- فرمانده من الان کاوه و پژوا رو دیدم. حال پژوا خوب نیست. به احتمال زیاد دچار بیماریه عصبیه. دکترش گفت(بیمار دچار یک بیماری هست که شخصیتش تفکیک شده. به خاطر همین خیلی راحت توی CVU کار میکنه. یه شخصیت داره که خونسرده و جون آدما براش اهمیت نداره و شخصیت دیگه اش یه دختر ساده ست. اون سعی داره شخصیت ساده اش رو پشت شخصیت خونسردهش مخفی کنه)فرمانده به نظر من با این ضعف بچه دچار بیماری ژنتیک میشه و بدون نقص نیست.

فرمانده ایستاد و گفت- پس حذفشون کن. دیگه نمیخوام این دختر رو ببینم. کاوه رو هم برگردون. همهی وقتمو برای یه دختر هدر کردم. لیلا برگرد یه دختر سالم پیدا کن. تکرار میکنم بدون نقص ژنتیکی ...

لیلا- بله فرمانده.

کاوه

برگه ی اخراج مینا از CVU رو گرفتم. خوشحال بودم که حداقل مینا نجات پیدا کرد. برگه رو روی هوا تکون دادم و به سمت مینا که توی ماشین نشسته بود رفتم. در رو باز کردم و نشستم. لبخندی زدم و برگه رو دادم دست مینا و گفتم- اینم برگه ی آزادیه شما.

ماشینو روشن کردم و به سمت خونه حرکت کردم.

در رو باز کردم و گفتم بفرمایید تو. مینا بدون توجه از کنارم رد شد و رفت توی خونه. یعنی قشنگ روی اعصاب بود. ولی حیف مریض بود.

طبق عادت زنگ زدم غذا بیارن. رفتم توی اتاق دیدم خوابیده. پتو رو کشیدم روش. اومدم برگردم که دستم خورد به آباژور و افتاد روی زمین و هزار تیکه شد. برگشتم سمت مینا که اگه ترسید آرومش کنم که دیدم از جاش تکون نخورده. این بشر چقدر خوابش سنگینه.

با خیال راحت تیکه های آباژور رو جمع کردم و ریختم توی سطل زباله و ار اتاق رفتم بیرون. روی مبل نشستم خواستم تلویزیون رو روشن کنم که زنگ خونه رو زدن.

آیفون رو برداشتم- کیه؟

صدای مردی توی آیفون پیچید- از پیتزا ... اومدم.

من- بله بفرمای تو.

در رو زدم و منتظر شدم تا برسه در ویلا. در رو باز کردم و غذا رو گرفتم. از توی کیف پولو برداشتم بدم که با لگدی که توی شکمم خورد شکه شدم. به کمر افتادم روی زمین. مرد از گیجیم استفاده کرد و اسلحه اش رو طرفم گرفت.

زنی از در وارد شد. به حدی زیبا که زمانی دوستش داشتم. با بادیگاردش وارد شد و به سمت من اومد.

زن- پژوا کجاست؟

فقط تونستم بگم- لیلا ...

لیلا جیغ زد- کجاست؟

وقتی جواب ندادم عصبی رو به بادیگاردش گفت- اتاق خواب

بادیگاردش رفتن و من مات مونده بودم. کی لیلا رو وارد بازی کرده بود؟

لیلا با همون حالت جنون آمیزش بهم نزدیک شد و لبخند زد. ناخونشو به حالت نوازش از گونه ام تا چونه ام کشید و گفت- خوشگل تر شدی توی این ۴ سال.

با خودم زمزمه کردم ۴ سال. وای مینا!

سریع نیم خیز شدم که برم طرف مینا که لیلا دستشو گذاشت روی سینم و هولم داد سمت زمین. خم شد روم و گفت- فکر میکردم یه زن خوشگل گیر بیاری ولی میبینم رفتی یه میمون گیر آوردی.

بعدش ریز ریز خندید.

به جرات میشه گفت لیلا ترسناک ترین مامور CVU هست. تنها نگرانی من بابت میناست. خیلی ضعیفه بعید میدونم بتونه از خودش دفاع کنه.

با صدای فریاد دردناک مینا به سمت راه پله نگاه کردم.

پژوا(مینا)

صدای قدم های سنگین رو حس میکردم. احتمالش نیست که کاوه باشه. سریع بیدار شدم و به سمت در اتاق رفتم و پشتش قرار گرفتم. در به آرومی باز شد و دوتا مرد هیکلی وارد اتاق شدن. صورتشونو نمیدیدم ولی میدونستم قصد خوبی ندارن و محض عیادت نیومدن. تا رفتن کنار تخت آروم از در بیرون اومدم و رفتم توی اتاق مهمان. میدونستم نمیتونم مقابل اون دوتا ازدها مقاومت کنم.

سریع گوشه توی اتاق رو برداشتم و سعی کردم شماره ی کس به درد بخوری رو به یاد بیارم. لعنت! فقط شماره ی آرش رو حفظم. نه انگار مال پژمانم حفظم.

سریع شماره گرفتم. با صدای به هم کوبیده شدن در اتاقم جا خوردم. نامردا میخواستن صدامو در بیارن. صدای خواب آلود پژمان توی گوشه پیچید- بله؟

صدای قدم ها نزدیک در بود. گوشه رو برداشتم و رفتم توی کمد خودمو جا کردم و در رو بستم. صدای کلافه ی پژمان دوباره اومد- بله؟

با صدای آرومی گفتم- پژمان ...

پژمان سکوت کرده بود. فکر کنم منو یادش رفته بود.

پژمان- الو ... پژوا ... وای خدا ... کجایی عزیز دلم؟

فقط دنبال یه پشتیبان بودم. صدای آشنای پژمان باعث شد احساس امنیت کنم.

گفتم- پژمان دنبالمن ... کاوه خونه بود ولی الان غیب شده. تورو خدا بیا.

از اون طرف صدای خش خش لباس میومد و بعدش صدای نگران پژمان که میگفت- کجایی پژوا؟

سعی کردم یادم بیاد کدوم قبرستونیم. یهو یادم افتاد. اومدم بگم که صدای یه زن به گوشم رسید- عزیزم کجا میری؟

انگار یه دفعه پشتم خالی شده باشه. دوباره حس ناامنی برگشت.

خیلی آروم گفتم- ببخشید نمیایست مزاحم میشدم.

احساس میکردم خیلی خنگم که گول پژمانو خوردم. پس همش راست بود که منو ول کرده. فکر میکردم مجبورش کردم.

گوشه رو گرفته بودم جلوم و زل زده بودم بهش. صدای داد و بیداد پژمان میومد- پژوا تو رو خدا جواب بده ... پژوا ... جون من

جواب بده ...

در کمد به شدت باز شد و دستی منو بیرون کشید.

طبق معمول از ترس نتوانستم جیغ بزنم. فقط کپ کردم. افتادم روی زمین و مرد رو بالای سرم دیدم. اسلحه رو درست روی سرم نشونه رفته بود. تنها راه ممکن رو پیش گرفتم. به سرعت پاهامو دور اسلحه قلاب کردم و پیچوندم. اسحه افتاد کنارم. مرد خم شد و دستشو گرفت. فکر کنم مچ دستشو شکستم. سریع اسلحه رو به طرفش نشونه رفتم. و با سر اسلحه اشره کردم بره گوشه ی اتاق.

با احساس فرو رفتن چیزی توی بدنم جا خوردم و بعدش احساس درد زیاد که باعث شد از ته دلم فریاد بزنم. اسلحه رو محکم توی دستم گرفته بودم. چرخیدم و اون یکی مرد و با چاقوی خونیه توی دستش دیدم. خون از بینیم جاری شده بود. مرد اسلحه رو از دستم کشید و من داشتم تا حد مرگ درد میکشیدم. ریه هامو سوراخ کرده بود. دوتا مرد به سرعت منو به پایین بردن. طبق معمول که هنگام درد کشیدن نمیتونستم جیغ بزنم، داشتم میمردم و نمیتونستم جیغ بزنم. محکم روی زمین پرتم کردن. یه دور از درد غلط زدم. روی موزاییک ها فرود اومده بودم.

صدای یه زن اومد که گفت- حالا کاوه به نظرت عشقت رو چجوری بکشم؟

من از درد فقط چشمامو روی هم میفشردم. نمیتونستم ببینمشون ولی لحن زنه به شدت چندان بود.

زن- به خاطر این میمون دوست دخترای آست رو رد میکردی برن؟ این چی داره؟

چنگ انداخت توی موهامو سرمو آورد بالا. دوباره داشت حالت های شک بهم دست میداد. اول هجوم خون رو به دهم حس کردم که باعث شد همون جا بالا بیارم.

زن موهامو ول کرد و با حالت چندان گفت- حالمو بهم زدی.

کاوه داد زد- کاریش نداشته باش. اون برای CVU مهممه.

زن خنده ای کرد و گفت- از زمان بیماریش دیگه مهم نیست. فکر کردی منو برای چی فرستادن؟

وای نفس تنگی نه! داشتم نفس تنگی میگرفتم و نمیتونستم نفس بکشم. خون راه نفس کشیدنمو بسته بود. عملا داشتم خفه میشدم.

حس میکردم دارم جون میدم. توی ذهنم از همه خداحافظی کردم حتی از پژمان!

پژمان

دستمو محکم زدم روی داشبورد و داد زدم- امیر تو رو خدا تند برو.

امیرم مثل من داد زد- دارم ۱۸۰ تا میرم. صبر کن.

نمیتونستم بشینم. اون آیلین احمق باعث شد پژوای من گیر بیوفته. اون لعنتی!

رو به امیر گفتم- پلیسو خبر کنم؟

امیر همون جور که سعی میکرد از ماشین رو به رویی سبقت بگیره گفت- پلیس باعث میشه لیلا هممون رو سلاخی کنه. این کارو به گروه من بسپار.

حداقل امیر رو داشتیم که دلم بهش قرص باشه. خودم شده ام یه به درد نخور بی ارزش.

ماشین ایستاد و منو امیر تقریباً به بیرون پریدیم. تقریباً ۸ نفر همراهمون بودن. سرتا پا مشکی پوشیده بودم. یکی در ویلا رو به شدت باز کرد و ما وارد شدیم.

گروه اسلحه به دست وارد ویلا شد و بعدش منو امیر وارد شدیم. همه به سمت دیگری نشونه رفته بودن. لیلا در محاصره ی افراد امیر بود ولی محافظاش هنوز اسلحه به دست و ایستاده بودن و جایی رو نشونه گرفته بودن ... نگاهم روی زمین خشک شد. پژوای من داشت جون میداد؟ وای نه! بعد از این همه مدت نیومده بودم مرگشو ببینم.

سریع رفتم طرفش و برش گردوندم. وای خدا! نمیتونست نفس بکشه. مغزم هیچ دستوری نمیداد. فقط خیره شده بودم بهش.

صدای لیلا منو به خودم آورد- وای چه عاشقانه! کاوه نگفته بودی زنت دوست پسر داره.

لیلا با صدای بلند میخندید و من حس میکردم دوست دارم سرش رو ببرم.

امیر حسین- لیلا خفه شو! پژمان پژوا طوریش نیست فقط یه شک عصبیه.

لیلا با لحن خونسردی گفت- آره یه شک عصبی با یه بریدگی عمیق درست توی شش هاش.

بعد دستش رو روی پشت کمرش گذاشت.

دستمو بردم روی کمرش و آوردم بیرون. دستم خونی بودم.

امیر حسین داد زد- پژمان ببرش بیرون!

به سرعت از روی زمین برش داشتم به سرعت از در ویلا بیرون اومدم. پژوا دیگه جونی براش نمونده بود ولی داشت تقلا میکرد برای نفس کشیدن. نمی تونستم کاری براش بکنم. تا حالا همچین موقعیتی نبودم. بردمش توی سبزه ها. پیراهنمو در آوردم و محکم دور کمرش بستم. حداقل خونریزی نداشته باشه.

سریع رد یابمو خاموش کردم تا تیم های پلیس خودشونو برسونن.

پژوا فقط تند تند یه چیزی میگفت. سرمو بردم جلو ببینم چی میگه. زمزمه میکرد- پژمان ... نمیتونم ... نفس ... بکشم. ... نمیتونم ...

نمی دونستم چکار کنم فقط محکم بغلش کردم. مثل ماهی که از آب بیرون اومده باشه تکون میخورد.

سرمو گذاشتم روی شونه اش و گفتم- تو رو خدا تحمل کن. الان میان. الان میان. منو تنها نذار. جون پژمان.

یهو بدون حرکت شد. از خودم جداش کردم به صورتش نگاه کردم. تقریباً صورتشو خون گرفته بود. ترسیده نگاهش کردم.

وای پژوا!

دیگه به هیچی فکر نمیکردم. پژوا جلوی چشمم مرد. مرد؟

تکونش میدادم و صداش میزد. باورم نمیشه!

کشتنش. اونا کشتنش.

(آغوشت رو به غیر از من به روی هیچ کی باز نکن

منو از این دلخوشیها آرامشم جدا نکن
 من برای با تو بودن پر از عشق و خواهشم
 واسه بودن کنارت تو بگو به هر کجا پر میکشم
 منو تو آغوش بگیر آغوش تو مقدسه
 بوسیدن برای من تولد یک نفسه
 چشمای مهربون تو منو به آتیش میکشه
 نوازش دست های تو عادت ترک هم نمیشه
 فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جا بذار
 به پای عشق من بمون هیچ کسو جای من نیار
 مهر لباتو رو تن و روی لب کسی نزن
 فقط به من بوسه بزن به روح و جسم و تن من)

با تکون جزیی که پژوا خورد شکه شدم. یهو به سرفه افتاد. از خوشحالی نمیدونستم چکار کنم. پژوای من برگشته. محکم بغلش کرده بودم. دوست نداشتم دیگه تنهام بذاره. صدای آخ پژوا در اومد. سریع کشیدمش عقب. نگاهش کردم. چقدر ضعیف شده بود. پژوای من کجا بود؟

پژوا

این دیونه چرا اینجوری زل زده بود بهم؟

یهو یادم افتاد یه حمله ی دیگه داشتم. پژمان نجاتم داده بود؟ چجوری؟

اومدم خودمو بکشم عقب که انگار آهن مذاب ریختن روی کمرم. برای اولین بار در اوج درد. فریاد کشیدم. داشت میسوخت.

پژمان هل شده بود. نمیدونست چکار کنه. درکش میکردم ولی الان کمرم واقعا درد میکرد.

صدای آژیر پلیس میومد. پژمان سریع بلند کرد و شروع به دویدن کرد. از درد داشتم میمردم اومدم جیغ بزنم که پژمان

سرمو توی سینه اش قایم کرد. جیغم خفه شد ولی درد ارومم نمیداشت.

از روی دیوار کوتاه ویلا ردم کرد و خودشم پرید. دوباره بغلم کرد و شروع به دویدن کرد. رسیده بودیم سر کوچه.

پژمان گوشیش رو درآورد و تماس گرفت.

پژمان - ما سر کوچه ایم. بیا.

...

پژمان - بدو.

بعد از دودقیقه یه ماشین جلومون ترمز کرد. پژمان منو صندلی عقب خوابوند و رفت جلو نشست.

به راننده نگاه کردم. سهیل بود.

داشتم از درد میمردم ولی دوست داشتم بدونم سهیل اینجا چکار میکنه.

پژمان - سهیل تند برو. پژوا رو بگیرن تمومه.

سهیل - پ ... پژمان ... سرهنگ!

پژمان محکم با کف دست به پیشونیش زد و گفت - گیر افتادیم!

سهیل - خیر سرمون پلیسیم ولی هیچی حالیمون نیست!

نور رقصان قرمز و آبی نشان دهنده ی این بود که پلیس دستگیرمون میکنه. منم به جرم قتل هایی که کردم اعدام میشم.

داد زدم - پژمان من نمیخوام اعدام شم.

پژمان برگشت سمتم و یه کم نگاهم کرد و گفت - نمیذارم اتفاقی برات بیوفته، فقط همیشه بهم اعتماد کن.

وای خدا! تا حالا این همه دلم آروم نبوده! پژمان مثل پدری بود که دوست نداشتم ترکم کنه.

با صدای داد پژمان سه متر پریدم و باعث شد از درد به خودم بیچم - حالا

ماشین به پرواز در اومد. پژمان در عقب ماشین که درست کنار پاهام بود رو باز کرد و داد زد پژوا سریع پپر.

پژوای جسور درونیم گل کرد و با سرعت تمام پریدم بیرون. احساس کردم بدنم خورد شد. بعداز شنیدن صدای شلیک های

متعدد یهو از حال رفتم.

یوسف پارسی (کاراگاه ارشد ارتش) اسم مستعار یوسف پناهی

صدای سرهنگ از توی بیسیم اومد - یوسف بازی شروع شد.

با خودم گفتم - من برنده ی این بازییم.

من - بله قربان. سوژه توی دیدمه.

سرهنگ - ما بهت اطمینان داریم. بیسیم رو نابود کن. موفق باشی.

من - ممنون قربان.

بیسیم رو خاموش کردم و پرتش کردم بین بوته ها و خودمو رسوندم به دختره. روی صورتش خون خشک شده بود و از

کمرش خون میومد. باخودم گفتم - چه داغونش کردن!

سریع بلندش کردم و گذاشتمش توی ماشین. خودمم سوار ماشین شدم و راهی خونه ی کوچکی واقع در پایین شهر شدم.

همش پیش خودم سناریوی نوشته شده توسط سرهنگ رو مرور میکردم تا سوتی ندم.

رسیدیم در خونه. در حیاط رو باز کردم و رگشتم سمت ماشین. دختره رو به زور از ماشین در آوردم. اومدم بغلش کنم که دیدم

سنگین تر از اونیه که فکرشومیکردم. مونده ام سامان چطور اینو مثل عرو سگ هی میذاشت این ور و اون ور!

دستم روی پیشونیم کشیدم تا یه کم استراحت کنم بعد ببرمش توی اتاق که با دیدن دست خونیم دوباره یادم افتاد که زخمیه. سریع گرفتمش توی بغلم وبا کلی دردسر بردمش توی خونه. خوابوندمش روی تخت و نفسمو محکم دادم بیرون. میخواستم زخمشو ببینم ولی بد جایی بود. میبایست بلوزشو در بیارم.

گندم بزنی که تاحالا به هیچ زنی به جز مامانم دست نزدم!

به پشت روی تخت خوابوندمش و بلوزشو در آوردم. یه لعنت به سرهنگ فرستادمو رفتم توی آشپز خونه و یه حوله رو توی آب گرم کتری خیس کردم. دیدم سریع خنک شد. یه تشت آوردمو همه ی آب کتریو توش خالی کردم و بردم توی اتاق. باحوله دور زخم روتیمز کردم و با دست زخم رو بررسی کردم. به اعضای داخلیش آسیب نرسیده بور فقط گوشتش رو بدجور بردیده بود دوباره رفتم توی آشپز خونه و به باند آوردم. با حوله دور زخمشو تمیز کردم با باند خوب زخمشو بستم. تا حالا اینقدر خجالت زده نشده بودم. دستی به پیشونیم کشیدم که خیس عرق بود. خنده ام گرفته بود. توی دلم به خودم گفتم - دختر ندیده بدبخت!

وسایلو برداشتمو بردم بیرون. یه ملافه و بالشت و پتو برداشتم و پهن کردم و خوابیدم. واقعا خسته شده بودم. یه غلتی سرجام زدمو نگاهی به دختره کردم. خواب خواب بود. حتی تکونم نخورده بود! سرمو توی بالشت فرو کردم و سعی کردم دوباره بخوابم. خوابم نمیبرد.

به زور از سر جام بلند شدم و خودمو به آشپزخونه رسوندم. زیر کتری رو روشن کردم و رفتم دستشویی. از دستشویی که اومدم بیرون صدای ناله میومد. رفتم سمت اتاق و پژوا رو دیدم که نشسته و داره به زور لباسشو میپوشه. یه قدم از در فاصله گرفتم تا راحت کارشو بکنه.

وقتی صدای تختو شنیدم فهمیدم کارش تموم شده. رفتم توی اتاق که دیدم به زور وایستاده. تا منو دید گفت - کدوم گوریم.

دستامو به سینه ام زدم و گفتم - قبر یوسف!

دختره پوزخندی زد و گفت - من زلیخا نیستم. منو ببر بیرون.

خیلی آروم رفتم سمتش و به زور دوباره برش گردوندمو به پشت روی تخت خوابوندم.

پژوا زمزمه کرد - پژمان کجاست؟

به سرعت حرفای سرهنگ توی ذهنم مرور شد:

سرهنگ - میخوام پژوا بفهمه که پژمان پلیسه. میخوام اون ازش دل بکنه. زندگی پژمان به هم ریخته. دوست دارم کاری کنی از پژمان متنفر بشه!

سریع گفتم - کدوم پژمان بود؟

پژوا - همون خوشگله.

خنده ام گرفته بود. راست میگفت پژمان خیلی خوشگل بود. گفتم- آهان!وقتی دیدم پرت کرد پیگیر شدم فهمیدم پلیسه!اسمشم سامانه نه پژمان!

پژوا متحیرانه گفت- پلیس؟

فصل سوم

نقطه سرخط

لبخندی زدمو گفتم- آره سروانه. خواهر زاده یکی از کله گنده هاست.

با زرنگی گفت- همه ی اینا رو توی همین یه شب فهمیدی؟

من- آره. من جاسوس خوبییم.

پژوا- باشه خوب باش. فقط زخمم چطوره؟

من- همیشه اینقدر راحت به دیگران اعتماد میکنی؟

پژوا- راه دیگه ای هم دارم؟

خوب بلد بود بزنه توی حال آدم.

من- نه!

پژوا- خوب پس بگو پهلو چطوره؟

من- فقط گوشت رو بریده بود. اعضای داخلیت سالم بود.

پژوا دستشو گذاشت روی بینیش و گفت- پس خون دماغ برای چی بود؟

من- نمیدونم.

پژوا- یه مسکن برای من بیار.

دختره ی حرص درآر!از توی آشپزخونه قرص ژلوفن برداشتم و با یه لیوان آب براش بردم.

قرص رو خورد و گفت- ممنون.

سری تکون دادمو گفتم- تو چقدر جون داری؟

سرشو توی بالشت فرو کرد و گفت- من ۹ تا جون دارم.

من- خوب پس حالا حالاها مهمون این دنیایی؟

سرشو تکون داد و گفت- یه جورایی!

دیگه چیزی نگفتم تا استراحت کنه. خودمم رفتم صبحونه بخورم.

پژوا

پسره ی بیرخت. فکر کرده بازپرسه!

پژمان چی؟ اون واقعا یه نفوذی بود. یه جاسوس. فقط میخواست گولم بزنه. فقط میخواست توی CVU نفوذ کنه. فکر میکرد چه سرباز خوبی میشم که میخواست با من خودشو بالا بکشه. من از پلیسا متنفرم. چرا باید پشتیبانم پلیس باشه؟
خوابم میومد. مثل همیشه یه بیخیال گفتم و خوابیدم.

پژمان

در رو باز کردم و وارد خونه شدم. روی کاناپه نشستم و سرم رو توی دستام گرفتم. همش حرفای سرهنگ توی گوشم میپیچید- سامان عاقل باش. این کارا واسه امنیت ملیه. ملی که چه عرض کنم امنیت جهانیه. احمق نشو! یوسف کارشو بلده. میتونه از پژوا مراقبت کنه. میدونه چطوری پژوا رو آموزش بده که حرفه ای باشه. بذار کارشو بکنه. از پژوا فاصله بگیر. بذار زندگیشو بکنه. تو هم به آیلین برس بچه دارشو. زندگیه تازه ای رو شروع کن.

سرمو بیشتر فشار دادم. سردرد داشتم میمردم. رفتم توی آشپزخونه و قوطی قرصی رو روی کابینت خالی کردم. بینشون دنبال یه مسکن بودم ولی مثل این که شانس باهام یار نبود. داشتم از آشپزخونه میرفتم بیرون که شیشه ی شراب گوشه ی اپن به چشمم خورد.

یه امروز رو بیخیال میشم. شیشه رو برداشتم و روی کاناپه دراز کشیدم. از همون شیشه شروع کردم به خوردن. حوصله ی جام رو نداشتم. تند تند میخوردم تا فراموش کنم. نمیخواستم رقیبامو بشمارم. بدترین چیز هم این بود که پژوا نمیفهمید کسی دوستش داره. کلا تویه یه جای دیگه سیر میکرد. از همین میترسیدم!

یه نگاه به بطری انداختم. چه زود تموم شد؟ من چرا هنوز مست نشده ام؟ پاشدم برم بیرون بلکم هوا بخورم خوب شم که دیدم سرم داره گیج میره. پس مست شده بودم. خنده ای کردم.

یه قدم دیگه برداشتم و دوباره خنده ام گرفت. زمین داشت حرکت میکرد.

یهو در اتاق باز شد و پژوا اومد تو. چشمامو دوبار باز و بسته کردم تا ببینم درست میبینم که دیدم آره پژواست. اومد سمتمو گفت- پژمان کجا بودی؟

ذهنم داشت سرچ میکرد ببینه برای چی پژوا اینجاست!

پژوا باحالت نگرانی گفت- پژمان چکار کردی؟ مستی؟

محکم بغلش کردم و گفتم- نترس مست نیستم.

صاف و ایستاده بود.

موهاشو ناز کردم و گفتم- موهاشو لخت کردی؟ بهت میاد.

هیچ حرکتی نکرد. متعجب نگاهش کردم که دیدم خشکش زده.

گفتم - پژوا چرا ازم خجالت میکشی؟
 یه نگاه بهم انداخت ولپاش گل انداخت.
 با لحن کشدارم گفتم- قربون خجالتت!
 بغلش کردم و رفتم توی اتاق ...

پژوا

بیدار شدم دیدم پسره داره بادقت یه مطلبی رو میخونه.

توی همون حالت دستمو جلوش تکون دادم ولی انگار آقا توی هپروت بود. یه کم روی تخت خزیدم تا بهش نزدیک شم.
 دوباره شروع کردم به بال بال زدن.

دیدم جواب نمیده حرصم دراومد. یهو داد زدم- آقا.

باترس سرشو بلند کرد که باعث شد سرش بخوره به چراغ مطالعه و چراغ بیوفته روی زمین و لامپش بشکنه.
 با عصبانیت برگشت سمتمو گفت- چرا یهو عریده میزنی؟ ترسیدم. بعدشم اسمم یوسفه و خوشم نمیاد یارو و مرتیکه و آقا بهم
 بگی!

همین جوری داشتم نگاهش میکردم. یارو قاتی داره.

یوسف یهو گفت- مگه نگفتم بهم نگو یارو!

آخ چقدر من احمقم بلند فکر کردم.

یوسف- بله الانم دارین بلند فکر میکنین.

از این ضایع تر نمیشد!

سرمو انداختم پایین و گفتم- میشه یه مسکن برام بیارین؟

یوسف پفی کرد و بلند شد برام مسکن بیاره که شیشه رفت توی پاش.

با حرص شیشه رو از پاش کشید بیرون و رو بهم گفت- فقط دردسری.

دیگه خنده ام گرفته بود. پرو پرو زل زدم توی چشماشو گفتم- میخواستی منو نجات ندی!

ابروهامم انداختم بالا که حسابی بسوزه!

اخماشو کشید توی همو گفت- مثلا دختری! یه کم حیا داشته باش!

این بار متعجب نگاهش کردم که کلافه گفت- زل نزن توی چشمم!

زدم زیر خنده. این دیگه کی بود؟ مرد خجالتی؟

همین جور که میخندیدم دیدم سرخ شد رفت بیرون. دوباره خنده ام شدت گرفت.

با خودم تکرار میکردم، مرد خجالتی!

الهی چه خجالتی کشید!

بعد از چند دقیقه با یه لیوان آب و یه بسته قرص اومد توی اتاق. پاشم با یه باند بسته بود. هم خنده ام گرفته بود هم دلم به حال این بیچاره میسوخت. سر جام نیم خیز شدم و به سختی نشستم. قرص رو گرفتم لیوانم برداشتم و همون جور که بهش نگاه میکردم قرص رو خوردم. داشت در و دیوار رو نگاه میکرد. خیلی خوشم میومد اذیتش کنم! مرد خجالتی. لیوانو گرفتم طرفش تا بگیره و بذارش توی سینی. سریع لیوانو گرفت و رفت بیرون. خنده ام رو به زور خفه کردم که ناراحت نشه. اومد توی اتاق و شیشه های لامپ رو جمع کرد و ریخت توی سطل آشغال اتاق و با جارو برقی شیشه خورده هارو هم جمع کرد. بعدش نشست پشت میزش. منم که بوق!

دیگه حوصله ی خوابیدن نداشتم. به زور باند شدم و رفتم سمت میزش. خیلی آروم داشتم از بالا سرش برگه ها رو نگاه میکردم که یهو منو دید، هل شد و دستش خورد به یه پرونده و یه کاغذ از پرونده اومد بیرون.

فقط تونستم اسم بالای پرونده رو بخونم. (ژانیا بقایی)

برگشت سمتو گفت- کاری داری؟

همون طور که به سختی نگاهمو از برگه میگرفتم به سختی به سمتش نگاه کردم و گفتم- هان؟

برگه رو با دستش داخل پوشه کرد و گفت- پرسیدم کاری داری؟

من سریع خودمو جمع کردم و گفتم- گشمنه.

ابروهاشو انداخت بالا و گفت- گشنته؟

سرمو تکون دادم یعنی آره.

گفت باشه بیا بریم بهت غذا بدم

فهمیده بود میخوام پرونده رو بخونم. منم ناچار به سمت در رفتم. با راهنمایی های اون رسیدم به آشپزخونه. آشپزخونه تقریباً لخت بود. یه موکت سبز زمینشو پوشونده بود و یه یخچال گوشه اش بود. سینک ظرف شویی هم که دیگه جا نداشت برای پذیرش ظرف بیشتر!

یوسف یه صندلی پلاستیکی زرد گذاشت وسط آشپزخونه و گفت- بیا بشین!

رفتم نشستم روی صندلی. نمیتونستم تکیه بدم. به خاطر همین با فاصله از پشتی صندلی نشستم.

یه پیتزا از یخچال آورد و داد دستم.

جعبه رو گرفتم بالا و براندازش کردم. بعد گفتم- چند هفته اس توی یخچاله؟

همون جور که که به پیتزا نگاه میکرد گفت- از دیشب تا حالا.

بیخیال تاریخچه ی پیتزا شدم و چند تا لوز خوردم. پیتزا رو دادم دستشو گفتم- میخوام برم توی اتاق.

از جام بلند شدم و رفتم سمت در آشپزخونه. دیدم مشغول جمع کردن صندلیه. سعی کردم با آخرین سرعت به سمت اتاق برم تا سر از اون پرونده در بیارم.

خوشحال رسیدم به میز که یهو یکی گفت- دست زن!

تقریباً سکنه کردم. جوری برگشتم که فکر کنم زخمم باز شد. از درد چشمامو روی هم فشار دادم.

با وحشت گفت- چی شد؟

داد زدم- دیونه زخمم باز شد.

چشمامو باز کردم و رفتم سمت تخت. به شکم روش دراز کشیدم. دستمو کشیدم روی لباسم که دیدم بله! زخمم باز شده.

با عصبانیت گفتم- عسل داری؟

گفت- آ ... آره!

گفتم- پسر برو با یه باند بیار.

رفت و بعد از مدت کوتاهی اومد.

گفتم- یه پیراهنم برام بیار. از پیراهنای خودت.

گفت- پیراهنای من؟

عصبانی نگاهش کردم و گفتم- آره!

سریع رفت و با یه پیراهن برگشت. گفتم- روتو بکن اون ور!

روشو کرد اون طرف. منم سریع بلوزمو تا بالای شکمم تا زدم و دوباره به حالت اول برگشتم. گفتم- حالا برگرد.

روشو کرد سمت من ولی با دیدن من سریع برگشت. عصبانی شدمو گفتم- آدم عاقل بیا پانسمان زخممو عوض کن.

برگشت و همون طور که به زمین نگاه میکرد نشست روی تخت و باند دور کمرمو چید.

گفتم- عسل رو روی زخمم بزن.

باشه ای گفت و مشغول شد. اینقدر آرام کار میکرد که میخواستم کله اشو بکنم. یه ساعت عسل زد. اونم با کاردا! هر لحظه

میگفتم الان میبره. بعدشم با پنبه دور زخمو از عسل پاک کرد و یه ساعت باندو پیچید. خوب خجالتی بود!

کارش که تموم شد با افتخار گفت- تموم شد.

تای لباسمو باز کردم گفتم - خوب شد تو دکتر نشدی! پیراهنو بده ببینم.

پیراهنو داد دستمو از اتاق رفت بیرون. باحرص لباسو پوشیدمو کلی بهش ناسزا های تکراری گفتم!

تا کارم تموم شد اومد توی اتاق. فکر کنم نمیخواست من اون پرونده رو ببینم.

نشست روی صندلیشو گفت- من میدونم تو برای کجا کار میکنی!

گفتم- چی؟

یوسف- میدونم چکاره ای!

من- خوب بگو ببینم!

یوسف- تو قاتل CVU هستی!

من - مزخرف نگو.

یوسف - مزخرف نمیگم. من ۲ ساله روی سازمان مطالعه میکنم.

با حرص نگاهش کردم و اونم در کمال تعجب با پوزخند توی چشمام خیره شد!

ابروهامو انداختم بالا که بیهو فهمید زل زده بهم، تند سرشو انداخت پایین.

یعنی بشر به این عجیبی تا حالا ندیدم. تقریباً همه ی پسرا پررو هستن! والا! اولی سوژه خنده بود!

من - من اخراج شدم!

یوسف همون طور که داشت پرونده ها رو نگاه میکرد گفت - میدونم!

من - من عملیات خراب کنم.

یوسف - ۱۰۰٪

دیگه کفرم در اومد، سرشو رو گرفتم چرخوندم سمتو زل زدم توی چشماشو گفتم - چی ازم میخوای؟

سرشو عقب کشید و گفت - فقط راهنمایی!

خدارو شکر یه نقطه ضعف ازش پیدا کرده بودم. یه کم فاصله رو کم کردم و چشمامو ریز کردم. حس کردم نفسشو حبس کرد.

خنده ام گرفته بود!

توی همون حالت گفتم - فقط؟

سرشو تکون داد.

خودمو کشیدم عقب تا کمتر حرص بخوره.

همون جور که میرفتم سمت تخت گفتم - چکار میخوای بکنی؟ مقاله بنویسی؟

یوسف - نه! میخوام مبارزه کنم!

دوباره رفت روی مغز من! برگشتم سمتشو با صدایی که سعی میکردم بالا نره گفتم - مغز خر خوردی؟ فکر کردی CVU یه

شرکت ساده ست؟ فکر کردی میتونی بری جلو و بگی من اومدم نابودتون کنم؟ اینایی که تو دیدید جزئی ترین افرادشون.

اینقدر جزئی که حتی حسابشونم نمیکنن!

یوسف بلند شد و گفت - من میتونم.

دیگه تلاشی برای پایین بودن صدام نکردم، داد زدم - بس که خری!

یوسف دوباره اومد جلو و نگاهم کرد و گفت - تو هم خری! میگم من میتونم یعنی میتونم.

با حرص پوزخند زدمو گفتم - با چی؟ با اون ذکاوت نصفه نیمه ات؟

یوسف - من از پسشون بر میام!

هولش دادم عقب و گفتم - برو عمو! خیلی کم عقلی!

یوسف دستشو به علامت صبر کن جلوم گرفت و چند تا نفس عمیق کشید و گفت- نگفتم بیا بجنگ!گفتم فقط راهنمایی میخوام.

من- من حتی تورو نمیشناسم!چطور بیام کمکت کنم؟ از کجا معلوم تو خطرناک نباشی؟

یوسف یهو داد زد- بس که احمقی!اگه خطرناک بودم که بلایی سرت میاوردم.

کاش لال میشدم و دهنمو باز نمیکردم که اینجوری ذوب بشم!

یهو از دهنم در رفت گفتم- مثلاًچه غلطی میتونستی بکنی؟

دستشو آورد بالا که بزنه تو گوشم. منم حالت دفاع گرفتم که زنگ خونه زده شد.

خوشحال از این که بچه ها پیدام کردن لبخند پیروزمندانه ای زدم که بالافاصله خشکید. من که اخراج شده بودم!این کی بود؟

چشمای یوسف هم در اومده بود. فکر کنم اونم هنگ کرده بود. یهو دوید رفت سمت در و همون طور گفت- برو توی کمد!

من- چی؟

یوسف یهو وایستاد و گفت- اگه جونتو دوست داری برو توی کمد!

منم که جون دوست!بشمار سه توی کمد رفتم. احساس درد نمیکردم. فکر کنم به خاطر ترشح زیاد ادرنالین بود!در کمد بسته

بود و من توی تاریکی گوشامو تیز کرده بودم ببینم کیه.

صدای یه زن بود که اومد توی اتاق. داشت با یوسف حرف میزد.

زن- وای خدا یوسف نمیدونی چقدر شلوغ بود. بندر اینقدر خلوت بود. اینجا برای یه قدم راه رفتن باید یه ساعت صبر کرد.

یوسف- آره ترافیکه زیاده.

زن- من برم لباسمو عوض کنم. لباسامو گذاشتی توی کمد یا کشو؟

یوسف با تعمل گفت- حالا بیا آشپزخونه یه چیزی بخور تا من لباساتو پیدا کنم.

زن- وا یوسف!خسته ام!لباسمو عوض میکنم میام.

در کمد باز که شد برای خودم فاتحه خوندم که یهو صدای یوسف اومد- یاسی!

دختر بدون دیدن من برگشت سمت یوسف. تا حالا این قدر قلبم تند نزده بود. داشتم سکتته میکردم. درکمد باز بود و من

قشنگ در تیرس و زن پشت به من جلوی کمد و یوسف روبه رومون. یوسف یه نگاهی بهم کرد و گفت- یاسمن میشه یه

لحظه بیای؟

دختره یا همون یاسمن- یوسف حال ندارم بذار لباسمو عوض کنم بعدش میام.

یا یاسمن اومد برگرده یوسف بازوشو گرفت و بدون این که منو ببینه از اتاق بردش. صدای جیغ جیغای یاسمن هنوز میومد.

نفس راحتی کشیدمو سریع از کمی اومدم بیرون.

یاسمن کی بود دیگه؟ حتما زنش بود دیگه. بیچاره به خاطر همین خجالتی بود.

وای خدا یه ساعته وایستادم اینجا فکرای چرند میکنم. حالا چکار کنم؟

صدای یاسمن میومد که داشت به اتاق نزدیک میشد.

یاسمن - وای یوسف تو دیونه شدی. یه ساعته دارم اینجا خودمو میکشم تو چرند تحویلم میدی؟ میگم خسته ام!

راه دیگه ای نبود! سریع رفتم پشت در و ایستادم. یاسمن اومد توی اتاق و بلافاصله یوسف هم وارد شد.

یوسف با لحنی که سعی میکرد استرس توش نباشه گفت - یاسی من توی حیاط کارد ارم و بر میگردم.

یاسمن مشکوک به یوسف نگاه کرد و شونه هاشو انداخت بالا و تا کمر رفت توی کمد تا لباس پیدا کنه.

پیراهن یوسف رو کشیدم که سشوکه سمت من برگشت و با دیدن من سریع کشیدم بیرون اتاق. در رو که بست با هم یه نفس

عمیق کشیدیم

آروم پرسیدم - کیه؟

یوسف - خواهرم!

محکم زدم توی شکمش که از درد خم شد. با عصبانیت گفتم - خاک بر سرت از خواهرت میترسی؟

همون جور که داشت با چشماش خط و نشون میکشید گفت - از خواهرم نمیترسیم از بابام میترسیم.

دستم زدم به کمرم و گفتم - بچه ننه! اه ...

صدایی از توی اتاق اومد یه باعث شد جفتمون سریع به سمت در خونه هجوم ببریم. بیون خونه یه حیاط بود. با باغچه ی

خیلی بزرگ.

یوسف نفسی تازه کرد و گفت - اگه بدونی بابام کیه خودت همین الان تا بیرون شهر میدوی!

با حرص گفتم - من نمیترسیم بچه ننه ی خجالتی!

یوسف - میبینیم!

من - میبینیم!

صدای یاسمن از توی خونه بلند شد - یوسف کارت تموم نشد؟

یوسف صداشو بالا برد و گفت - چند دقیقه دیگه تموم میشه توی آشپزخونه غذا بردار.

یوسف به من اشاره کرد برم سمت دیوار. آروم خودمو کشیدم سمت دیوار. یه لحظه یادم افتاد که پهلو درد نمیکنه. اومدم

پیراهنمو بزخم بالا ببینم چی شده که یوسف با حرص گفت - بعدش چک کن!

یوسف گفت - میتونی از دیوار بری بالا؟

یه نگاهی به دیوار کردم گفتم - تنهایی نه! قلاب بگیر!

یوسف با غرغر قلاب گرفت و من به زور خودمو کشیدم بالا. بالای دیوار نشستم و یه نگاه به یوسف کردم و گفتم - کجا برم؟

یوسف با دستش اشاره کرد آروم تر صحبت کن و آروم گفت - امشبو یه کاریش کن.

مردک! میرم خونه ی رفقا. از دست یه کنه هم راحت میشم. خوشحال بودم که با دستای خودش آزادم کرده.

لبخندی زدمو خودمو از اون طرف دیوار رسونم به زمین. همین که پام رسید به زمین یهو یادم افتاد نه شال دارم نه مانتو! به نگاه به لباسام کردم و دیدم به به! به! به! شلوار جین با یه پیراهن مردونه ی گشاد تنمه. به اطاف نگاهی انداختم و با دیدن مسجد یه کم اون ور تر بال درآوردم! رفتم توی مسجد و با یه چادر اومدم بیرون. خب حالا کمتر ضایع بودم حالا به کی زنگ بزnm بیاد دنبالم؟ کسی رو نداشتم. پژمان که ولم کرده بود! کاوه که فکر کنم رفت همراه اون زن خله! امیر حسینم ۱۰۰٪ مرده! آرشم که بره بمیره! خوب فکر کنم پژوا مونده و حوضش!

یه فکری کردم و سریع خودمو رسوندم به یه تلفن همگانی و با خواهش از یه نفر از کارتش استفاده کردم و به پژمان زنگ زدم.

یه بوق دوتا بوق نخیر! جواب نمیداد ... از اون زن تشکر کردم و رفتم روی یه نیمکت نشستم و رفتم توی فکر. پژمان پلیس بود. شاید میتونست یه کاری برام بکنه. شاید! چرا جواب نمیداد؟

با اومدن یه خانم دیگه به سمت تلفن سمتش رفتم و کارتشو قرض گرفتم و دوباره زنگ زدم به پژمان.

گوشی رو برداشت و با صدای خواب آلودی گفت - بله؟

ساعت ۱۰ صبح بود! امکان نداشت پژمان خواب باشه!

با صدای آرومی گفتم - پژمان میتونی بیای دنبالم؟

یهو پژمان گفت - وای! و تماس قطع شد.

حیرون به تلفن نگاه کردم و با صدای خانمه به خودم اومدم.

خانمه - خانم من کارم ضروریه!

پژمان

با دیدن آیلین گفتم - وای و تلفن رو قطع کردم.

من چکار کرده بودم؟

لعنت به من!

همینم کم بود ... نه ... نه ... نه.

پاشدم و به سرعت لباسامو پوشیدم از خونه اومدم بیرون

سوار ماشین شدم و راه افتادم. فکر این که اینقدر ضعیف انفسم خونمو به جوش میاورد. میخواستم خودمو بکشم.

با این که قبلا خیلی شیطون بودم ولی بعد از پژوا به کسی فکر نکرده بودم.

واقعا خیانت کرده بودم! من! منی که از خیانت متنفر بودم.

من بارها به پژوا، عشقم خیانت کرده ام. بهش دروغ گفتم، بازیش دادم. من یه خیانت کارم.
من باعث شدم اون زندگیش خراب بشه.

من ازش یه بازیچه ساختم. من نفرین شده ام. من ... من ... لعنتی!
دستمونقدر محکم به فرمون کوبیدم و سرمو گذاشتم روش.
باید فرار میکردم. از خودم و از آیلین.
کاش میمردم!

پژوا

به درک! من دختر خود ساخته ای هستم!
کافیه از آموزه هام توی زندگی استفاده کنم. من میتونم!
چادر رو محکم کردم روی سرم و رفتم کنار خیابون و ایستادم. تو دلم گفتم - خدایا فقط همین یه بار. اونم خودت میبینی
مجبورم!

یه ماشین جلوم متوقف شد و گفت - خانم خوشگله افتخار میدین؟
لبخند خوشگلی زدم تا دلش آب شه و گفتم - با کمال میل!
سوار شدم و نگاهی به ماشین انداختم. خوب بود!
لبخندی زدم و گفتم - خوب کجا بریم؟
پسره که ذوق مرگ شده بود! خنده ام رو مهار کردم و با نگاهی منتظر نگاهش کردم.
پسره همون طور که حرکت مکرد گفت - اول کافی شاپ.
توی دلم گفتم - خدا رو شکر.

داشتیم از کنار یه کوچه رد میشدیم که داد زدم - بیچ توی کوچه!
پسره هل شد ولی سریع پیچید توی کوچه!
لبخندی به قیافه ی رسیده اش زدمو خودمو کشیدم جلو که یعی میخوام ببو سمت.
اونم از خدا خواسته اومد جلو که محکم با دستم زدم توی گردنش که بیهوش شد.
از ماشین پیاده شدمو کوچه رو برانداز کردم. کسی نبود.
هیكل گنده ی یارو رو از ماشین بیرون کشیدم و با طنابی که توی صندوق عقب ماشین بود بستمش.
گوشه ی کوچه انداختمش و سوار ماشین شدم.
یه کم رانندگی بلد بودم! فقط یه کم!
دل و به دریا زدمو و ماشین و به سمت کرمان هدایت کردم.

توی دلم به همه ی اونایی که منو خر فرض کرده بودن خندیدم و با خوشحالی داد زدم- اگه میتونین منو پیدا کنین!پیش به سوی زندگی تازه ... هورا!

به کرمان که رسیدم یه راست رفتم خونه امون. در زدم. مادر بزرگم اومد در رو باز کرد و با نگاه عصبیش وارسیم کرد و گفت- بفرمایید؟

سرکی تویخونه کشیدم و گفتم- خانم من اون اتاق ته خونه رو میخوام.

مادربزرگم یه نگاه دیگه ای بهم انداخت و گفت- مال عروسمه!

با اعتماد به نفس گفتم- سه برابر قیمت اصلیش میخرم.

مادربزرگم سریع قبول کرد. بعدش دعوتم کرد توی خونه.

آدمای فقیر اینطوری اعتماد میکردن. به خاطر همین همیشه کلاه سرشون میره!

با خوشحالی وارد خونه شدم و لبخند زدم!

توی دلم گفتم- شما رو هم با خودم میبرم تا دست کسی بهتون نرسه!

نشستم و مادربزرگم برام چایی آورد. عموی کوچیکم از در اومد تو وبا تعجب نگاهم کرد.

فکر کنم قیافم براش آشنا بود. یه لبخند زدم تا مادربزرگم معرفیم کنه.

بعد از معرفی مادربزرگم مثل همیشه اخماشو توی هم کشید و نشست روی مبل. همیشه به خاطر زیباییش مغرور بود.

داختم فکر میکردم که چطور عموم رو با خودم ببرم که صدای آرام عموم رو شنیدم که میگفت- کلاهداری؟

برگشتم و با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم- نه!

دوباره مغرورانه به مبل تکیه داد و گفت- اگه دوساعت بیشتر اینجا بینمت کاری میکنم از زندگی پشیمون بشی.

پوزخندی تحویلش دادم و حرفایی که سال ها توی دلم میخواستم بهش بگم رو گفتم- خیلی مغروری ولی من نشونت میدم

غرورت چطور میتونه بدبختت کنه.

اونم متقابلا پوزخند زد و گفت- کوچیکتر ازاونی که بخوام ح ...

مادر بزرگم از آشپزخونه گفت- چایی بریزم؟

من گفتم- نه خانم من فقط میخوام اتاق رو ببینم.

مادربزرگم گفت باشه بریم.

حیاط رو پشت سر گذاشتیم و مادربزرگم در اتاق رو زد. مامانم در رو باز کرد. انگار شخصیت دیگه ای از من رو شده بود چون

اصلا احساساتی نشدم و فقط سرد نگاهش کردم.

مادر اجازه داد اتاق رو ببینم. اتاق سرد و بی روح بود. به مادربزرگم گفتم - خانم میشه با ایشون(مامانمو نشون دادم)حرف

بزنم؟

مادربزرگم سریع اتاق رو خالی کرد رو به مادر و ایستادم و گفتم - شرمنده.

محکم زدم توی گردنش که بیهوش روی زمین افتاد.
 حالا نوبت نفر بعدی بود.
 مادر بزرگم رو صدا کردم - خانم بیاین تو.
 تا مادر بزرگم وارد شد اونم بیهوش کردم.
 خوب حالا نوبت عموم بود! اول یه گوشمالی حسابی بهش میدم و مجبورش میکنم کمکم کنه!
 از اتاق اومدم بیرون و رفتم به سمت خونه ی مادر بزرگم.
 رفتم توی خونه و رو به عموم گفتم - میدونی من کیم؟
 لیوان چاییشو سر کشید و با تمسخر گفت - یه قاتل؟
 ابرو هامو انداختم بالا و گفتم - دقیقا!
 ابرو هاشو مثل من بالا انداخت و گفت - مال این حرفا نیستی! مامانم کو؟
 خیلی رک گفتم - بیهوشه.
 از جاش بلند شد و به سمتم اومد. اگه مینا بودم کارم تموم بود ولی از بخت خوش پژوا بودم!
 اومد بزنه زیر گوشم که دستشو پیچوندم پشت سرش و گفتم - با من در نیوفت.
 محکم زدم روی زمین که دادم بلند شد. یادم رفته بود استاد کنگ فوست.
 اومد بالا ی سرم و گفت - کوچولو الان پلیس میاد جمعیت میکنه.
 یاد فنی که روی پژمان اجرا کرده بودم افتادم و سریع پاهامو توی گردنش قفل کردم و انداختمش زمین و نشستم روش و به
 چشمای متعجبش خندیدم.
 دیدم هنگه ضربه ی آخر رو زدم و گفتم - من مینام عمو.
 بلند شدم کنارش و ایستادم و دستم و دراز کردم تا بلندش کنم. بدبخت هنوز همون جووری پخش زمین بود.
 بلند شد و ایستاد و گفت - میگم قیافت آشناست. چقدر تغییر کردی!
 ایندفعه من متعجب گفتم - مگه فکر نمیکنین من مردم؟
 عموم خندید و گفت - من میدونستم!
 من - چطور؟
 عموم - اعضای CVU همدیگه رو میشناسن. نه؟
 توی ذهنم گفتم - خاک بر سرت پژوا!
 سریع گفتم - عمو من باید برم. مامان و مامانی توی اتاق پشتی بیهوشن. تو برو کمک اونا من برم به کارم برسم.
 عموم تا اومد حرفی بزنه از توی خونه جیم شدم.
 اصلا فکرش زجر آورده! من یه عمری کنار قاتل ها زندگی میکردم.

سریع سوار ماشین شدم و تا میتونستم از خونه و خانواده ام فاصله گرفتم.
دیگه نمیفهمیدم کجا برم. ناچار به سمت بام کرمان رفتم.
روی زمین خاکی نشستم و برای اولین بار از ته دل برای خودم گریه کردم.

سازمان اطلاعات

یوسف نگران وارد اتاق سرهنگ میشود و میگوید- سرهنگ. واقعا شرمنده. پژوارفت.

سرهنگ میزنه روی میز و از جاش بلند میشه و میشه- بهتر.

یوسف گیج میپرسه- برای چی بهتر؟ خودتون بهم گفتین که باید ...

سرهنگ پرید وسط حرف یوسف و گفت- میدونم! فرمانده داره میاد ایران. من دوست ندارم بویی ببره که داریم بلایی که
سرمون میاره رو سر خودش میاریم.

یوسف- سرهنگ من ردیاب رو کار گذاشتم و ماده ای که گفتین رو استفاده کردم.

سرهنگ- عالی شد.

یوسف- سرهنگ اون ۱۳ تا ی بقیه رو چطور مخفی میکنین؟

سرهنگ دستی به ریشش کشید و گفت- همشون تعلیم دیده نیستن که راحت غیب شن. اونا رو میبریم یه شهر دور افتاده.

سرهنگ چیزی را روی کاغذ نوشت و به یوسف داد و گفت- برو بیرون بخونش!

یوسف که خیالش راحت شده بود احترام گذاشت و از در خارج شد. وقتی سرش رو بالا آورد پژمان رو دید که با خستگی داشت
با سهیل صحبت میکرد. یوسف نمودنست چرا سرهنگ قصد جدایی پژمان رو از پژوا داره.

یوسف سرش رو پایین انداخت و از کنار پژمان گذشت که یکدفعه پژمان مچ دستش رو گرفت. به سمت پژمان نگاه کرد.

چشمای پژمان سرخ سرخ بود، معلوم بود اعصاب درستی نداره.

پژمان- پژوا کجاست؟

یوسف- نمی دونم.

پژمان یوسف را محکم به دیوار کوبید و با دستش گردن یوسف را فشرد و گفت- پیداش میگم. تو رو هم میکشم. بلایی به

سرت میارم که مرغای آسمون به حالت گریه کنن. فهمیدی؟

همون موقع همکاری دیگه دخالت کردن و پژمان و رو از یوسف جدا کردند.

یوسف وارد اتاقش شد و برگه ای که سرهنگ به او داده بود ر باز کرد.

توی برگه نوشته شده بود: دوسال پژوا رو رها کن تا فرمانده بره. از دور مراقبش باش. کاوه دربه در دنبالشه و حتما پیداش
میکنه. کاوه رو برام بیار.

یوسف برگه رو پاره کرد و توی سطل آشغال انداخت و به فکر فرو رفت.

پژوا

وقتی عقده های دلم خالی شد از جام بلند شدم و به شهر که حالا توی تاریکی شب میدرخشد نگاه کردم. با خودم تکرار کردم. من شکست نمیخورم. نمی ذارم دست کسی بهم برسه. من یه زندگی ساده رو شروع میکنم. به یه بنگاه رفتم و ماشینو فروختم. چقدر حرف زدم تا یارو راضی شد. پولشو برداشتم و با خودم گفتم- باید باهاش یه زندگی تازه رو شروع کنم. و لبخندی شیطنت آمیز زدم.

اول رفتم آرایشگاه. جگرم خون شد تا اصلاح و ابرو برداشتتشنون تموم شد. موهامم کوتاه کردم در حدود ۱۰ سانت و گفتم برام لختشون کنه.

بعدش رفتم توی یه لباس فروشی و چند دوست ماتتو شلوار و شال روسری گرفتم. یه دستشو همون جا پوشیدم و راهی بنگاه شدم.

سرم سبک شده بود و بد بلاایم میکرد و با قیافه ی جدیدم اصلا راحت نبودم.

یه خونه گیر آوردم توی یه آپارتمان. خونه بسیار کوچیک بود. ولی من خوشم اومد و به سرعت خریدمش.

با خنده یه خدا بیامرزی به اون صاحب ماشین دادم که منو از هر نظر تامین کرده بود. بیچاره!

خدا رو شکر آپارتمان مبله بود و من زیاد نباید زحمت میکشیدم. خدای شانسم من!

رفتم توی خونه و راحت دراز کشیدم روی تخت و به خواب رفتم.

با صدای قدم زدن شخصی توی خونه کمی هوشیار شدم ولی هنوز توی عالم خواب بودم. کمی بعد صدای شکستن چیزی

اومد. اونقدر بلند که گفتم کل شکستنی های خونه شکست. به سرعت از خواب پریدم و به سمت آشپزخونه رفتم و در کمال

تعجب همه چی سر جاش بود.

کلا آدم ترسویی بودم و با دیدن این صحنه نزدیک بود سخته کنم.

انگار آب سرد ریختن روم. چند تا نفس عمیق کشید تا لرزش بدنم کم بشه.

نفس سوم بود که حس کردم کسی موهامو نوازش میکنه. به سرعت برگشتم دیدم کسی نیست.

دیگه توی اون خونه جای من نبود.

از در خونه پریدم بیرون و در رو بستم. همین که برگشتم با یه دختر چشم تو چشم شدم. دیگه داشتم سخته میکردم.

دختر نگران به سمتم اومد و با نگرانی تکونم داد،وقتی دید تکون نمیخورم به سمت خونه ی کناریم دوید وبا یه لیوان آب قند

برگشت.

آب قند رو به زور به خوردم داد و گفت- توی این خونه چکار میکردی؟

من- من ... من ... اینجا رو خریدم!

دختر شگفت زده گفت- وای خدا! کارت تمومه. این خونه معروفه به جن زده بودن. هر کس اومد توش جنا با کتک بیرونش کردن.

از ترس به شدت میلرزیدم. گفتم- به.. به من ... کس نگفت.

دختر گفت- طوری نیست بیا پیش من منم تنهام.

سرمو به معنای نه تکون دادم و در رو باز کردم و دوباره وارد خونه شدم.

سر تا پام میلرزید ولی سعی کردم مقاوم باشم. نمیخواستم خونه ای رو که با آخرین اسکناس های پولم خریده بودم رو تقدیم جن ها کنم.

رفتم توی آشپزخونه و خودمو سرگرم پختن غذا کردم. غذا رو گذاشتم توی دیگ و راهی اتاق شدم. همش به دور و برم نگاه میکردم. اصلا دوست نداشتم دوباره کتک میل کنم.

روی تخت نشستم و به آرومی موهامو شونه کردم و اتو کشیدم. لخت ریختمشون روی پیشونیم.

اومدم از جام بلند شم که با دیدن یه پسر بچه وسط اتاق هنگ کردم. پسر زیبایی بود ولی برق چشماش منو میترسوند. برقی از روی شیطنت!

فقط دستمو گذاشتم روی گوشام و فریاد زدم تورو خدا تنهام بذار.

چشمامو که باز کردم خبری ازش نبود.

صدای قلبم خودمو کر کرده بود. یه دفعه احساس کردم به شدت خوابم میاد و بعد از گذشت این فکر به سرعت خوابم برد.

داشتم توی یه بیابون میدویدم واز تشنگی بلند درخواست آب میکردم که همون پسر بچه باکاسه ای آب جلو اومد و بهم گفت- از این به بعد مهمون من باش.

ب سرعت از خواب پریدم ،یه ثانیه دیگه توی اون خونه میمونم دیونه میشدم. لباسامو پوشیدم و از خونه زدم بیرون. توی خیابونا قدم میزدم ولی جرات نداشتم برم خونه.

بالاخره ساعت ۹ شب خودمو راض کردم برم خونه. توی خونه چیز غیر عای ندیدم. شب با ترس ولرز خوابیدم ولی خبری نشد. صبح روز بعدش رفتم توی فرهنگسرا و به عنوان مربی زبان استخدام شدم.

کارام خوب پیش میرفت ودیگه چیز وحشتناکی ندیدم. دختر همسایه هم که اسمش سمانه بود به شدت متعجب بود چطور برای من هیچ اتفاقی توی اون خونه نمیوفته. منم بیخیال موضوع شدم.

یکی از شاگردا- استاد!

من- بله؟

شاگرد پوزخندی پر تمسخر زد و گفت- چرا همش از اسم پژمان استفاده میکنین. بهتر نیست از یه اسم خارجی استفاده کنین؟

من- بهتر نیست شما به جای فضولی روی درستون تمرکز کنین؟

دختر سرشو انداخت پایین و مشغول یادداشت برداری از روی تخته شد.

نشستم روی صندلی و با خودم گفتم- واقعا چرا؟
 به ساعت نگاهی انداختم و رو به بچه ها گفتم- بچه ها کلاس تموم شد. یادداشت برداریتون تموم شد میتونین برین.
 خودم از کلاس اومدم بیرون و به دفتر فرهنگسرا رفتم. رو به خانم عظیمی گفتم- میشه برم؟ حالم خوب نیست.
 خانم عظیمی نگاهی بهم انداخت و گفت- آره رنگت پریده برو.
 تشکر کردم و سریع از فرهنگسرا زدم بیرون. پارک کنار فرهنگسرا بود. سریع رفتم نشستم روی نیمکت پارک و سرمو گذاشتم روی پاهام.
 ۶ماه بود که من اینطوری زندگی میکردم. بدون کار مفید، تنها توی خونه سر میکردم و متلک بچه های دبیرستانی رو تحمل میکردم. دلم هوای هیجانای CVU رو کرده بود. دوست داشتم بازم پیش دوستام باشم. پژمان مواظبم باشه. کاوه برام اخم کنه و دعام کنیم.
 دلم برای تنهاییم میسوخت. تا کی میبایست بی مصرف باشم.
 رد چاقویی که خورده بودم کمرنگ شده بود ولی زیرش خون لخته شده بود. هیچ وقت نفهمیدم چرا اینقدر زود خوب شد.
 گاهی به سرم میزد برگردم پیش خانواده ام ولی سریع منصرف میشدم. برم بگم چی؟
 دوست داشتم گذشته رو نابود کنم. گذشته برام غیر قابل تحمل شده بود. من گذشته رو دوست نداشتم و حال هم احساس بی مصرفی بهم میداد، فقط میتونستم به آینده ای نامعلوم دل خوش کنم.
 بلند شدم و به سمت خونه حرکت کردم. در خونه رو باز کردم و به خونه چشم دوختم. همه جا سکوت بود. خدا رو شکر کردم و وارد شدم.
 لباسامو عوض کردم و از یخچال یه سیب برداشتم و یه گاز محکم بهش زدم. چقدر سیب ترش دوست داشتم!
 نشستم رو به روی تلویزیون و روشنش کردم. تازگیارفته بودم توی نخ سریالای شبکه های ماهواره ای. مخصوصا ترسناکاش و خون آشامیاش.
 داشتم سریال مورد علاقه ام رو نگاه میکردم که در زدن.
 همین جور که غرغر میکردم به سمت در رفتم و با خودم گفتم- این سمانه فضول دوباره پیداش شد. در رو باز کردم ولی با دیدن شخص رو به روم سریع اومدم در رو ببندم که متاسفانه پاشو گذاشت جلوی در و مانع شد.
 در رو هل داد که باعث شد پرت بشم روی زمین.
 با ترس به شخص روبه روم نگاه کردم گفتم- نه ... نه ... تورو خدا نه! کاوه!
 کاوه سریع بلندم کرد و محکم بغلم کرد. داشتم له میشدم. نمیخواستم. هر چی تقلا کردم ولم نمیکرد. یهو صدای نفس عمیقشو شنیدم که با باعث شد مور مورم بشه.
 دست از تقلا برداشتم و یهو بغضم ترکید.
 بالاخره یه آشنا. اونم بعد مدت ها.

کاوه مثل گهواره تکونم میداد تا آروم بشم وهمون جور زمزمه میکرد- گریه نکن. میبرمت. تمهات نمیذارم. میبرمت. یه کم آروم شده بودم که کاوه گفت- پژوا چرا پیراهنمو میکشی؟ با تعجب ازش جدا شدم و گفتم- من؟

یه لحظه فکر کرد و گفت- چیز عجیبی توی این خونه نیست؟

یهو فکرم رفت سمت اون پسر بچه! اومدم حرفی بزنم که یهو در اتاق خواب به هم کوبیده شدو بلا فاصله کاوه به سمت دیوار پرت شد. کاملا لال شده بودم. انگار آب سرد ریخته بودن روم! نمیتونستم حتی یه قدمم بردارم. چی شد یهو؟

کاوه خیلی خونسرد از جاش بلند شد و کتتش رو صاف کرد و گفت- جن خونگی داری؟

مثل این بچه هایی که میترسن بدو رفتم کنار کاوه و ایستادم. تازگیا خیلی ضعیف شده بودم. همین که برگشتم بینم کاوه کجاست دیدم دوباره به سمت اون دیوار پرت شد. یه ثانیه دیگه از ترس سکنه میکردم!

کاوه دوباره بلند شد و گفت- مثل این که روی من حساسه!

گوشیش رو در آورد و یه کد ارسال کرد. میدونستم تا چند دقیقه دیگه چند تا مامور میاد ولی نمیتونستم چه ماموری!

کاوه روی مبل نشست و اصلا به من که تا حد مرگ ترسیده بودم توجه نمیکرد. نامرد میدونست ترسو هستم ولی نمیومد کنارم. نامرد!

بعد از ۵ دقیقه ترس و دلهره برای من بدبخت در به صدا در اومد. کاوه در رو باز کرد و دوتامرد وارد اتاق شدن. سلام کردن و روی میز یه کامپیوتر همراه راه انداختن. کاوه متفکر بالای سرشون ایستاده بود. منم از جام تکون نخورده بودم. میترسیدم بلایی سرم بیاد!

بعد از دو دقیقه یه نقطه ی قرمز توی صفحه ی کامپیوتر ظاهر شد. توی نقشه خونه میشد کنار من! واییی کنار من؟

با ترس چند قدم به سمت عقب برداشتم. یکی از مرد ها به قسمت رنگی نزدیک شد و دستش رو برد داخل اون. با این حرکت تمام شیشه های خونه شکستن. صدای ضربه های مشت به در میومد و بعدش صدای سمانه که داد میزد- پژوا ... خوبی؟ کاوه در رو باز کرد و گفت- آره خوبه و در رو بست.

یکی از مردا رو به کاوه گفت- روی تو حساسه مثل این که عاشق این خانم شده.

وای! همینم کم بود! فقط جن عاشقم نشده بود که به لطف CVU شد! حالا چکار کنم؟

کاوه با بهت گفت- آخه چرا؟

مردک!

مرد گفت- نمیتونم خوشش اومده. شما برو بیرون ما کارا رو میکنیم میایم.

کاوه سری تکون داد و از در خارج شد.

منم ماست و ایستاده بودم. یعنی سوژه ای بودم من!

مرد گفت- خانم باید کمک کنین!

کی؟ من؟ من دارم سکنه میکنم! به اجبار گفتم - باشه.

مرد گفت - خیلی آروم برو سمت در خونه.

سرمو تکون دادم و رفتم سمت در. قدم دوم رو که برداشتم در اتاق خواب خیلی آروم باز شد. سعی کردم توجهی نکنم. یه قدم

دیگه برداشتم که پسر بچه ی معروف از اتق اومد بیرون. خیلی ناراحت و خشمگین به ما نگاه میکرد.

داشتیم میمردم (زودتر!) تمام توانمو جمع کردم و یه قدم دیگه برداشتم.

یهو بچه جیغ زد - از خونه ی من گمشین بیرون!

صدای بچه اونقدر عجیب بود که من هنگ کردم.

مردی که کنار کامپیوتر بود اشاره کرد فرار کنم. منم از خدا خواسته به سمت در هجوم بردم. در رو باز کردم و به شدت خودمو

انداختم بیرون.

چند ثانیه سکوت شد. فقط صدای نفسای خودمو میشنیدم که یهو صدای فریاد بلندی شنیده شد. اونقدر بلند که همسایه ها

همه اومدن بیرون.

انگار کسی فریاد زد - مابوس.

مابوس دیگه چیه؟

کاوه اومد منو از روی زمین بلند کرد و گفت - تموم شد.

چند دقیقه بعد اون دومرد از خونه بیرون اومدن و با کمال آرامش رفتن سوار ماشین شدن و حرکت کردن.

من واقعا سر در نمیاوردم. چی شد؟

کاوه گفت - بیا باید بریم.

شک زده توی ماشین نشستم. واقعا گیج بودم. احساس میکردم درکی از جهان ندارم.

با همون حالت گیج از کاوه پرسیدم - مابوس چیه؟

به شدت اخم کرد و گفت - هیچی.

دوباره به رو به رو خیره شدم. چند لحظه بعد دوباره پرسیدم - کجا میریم؟

روش رو به سمت دیگه ای کرد و گفت - جایی که باید بری.

با خودم گفتم - شاید باید برم!

به امید یه جای بهتر به کاوه اعتماد کردم. کاری که نباید میکردم. کاری که سرنوشتم رو برای بار دوم عوض کرد. شاید خوب

شاید بد!

با تعجب به مسیری که توش بودیم نگاه کردم. بهشت زهرا! بهشت زهرا ای کرمان یکی از مناطق زیبای شهره. توی دره ای

واقع شده که درونش جنگلی وجود داره و اطرافش به وسیله ی کوه های سر به فلک کشیده محاصره شده. در روز زیبایی

خاصی داره ولی شب! شب خیلی ترسناکه، ما الان توی دامنه ی یکی از کوه ها بودیم. کاوه از ماشین پیاده شد و به سما دامنه حرکت کرد. منم به دنبالش راه افتادم.

توی دامنه یک در رو باز کرد. در کاملا به شکل سنگ بود و منی که ۱۵ سال توی کرمان زندگی میکردم تا حالا ندیده بودمش!

اومد سمتم و گفت- باید بری اون جا.

من- کاوه گفتی مواظبم هستی!

کاوه- باید بری. میفهمی باید.

من- ولی..

کاوه اومد به سمتم و بازوم رو گرفت و گفت- ولی نداره!

توی تاریکی هم میتونستم برق اشک رو توی چشماش ببینم. یعنی میخواستن بلایی سرم بیارن که کاوه ناراحت بود.

چاره ای نداشتیم باید اعتماد میکردم. شاید هم دوست داشتم اعتماد کنم!

بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و به سمت در رفتم. باید میگفتم، حرفایی که با نگفتنشون ممکن بود پشیمون بشم.

برگشتم سمتش و گفتم- کاوه من به تو اعتماد کردم ولی اگه بلایی سرم بیاد هرگز ازت نمیگذرم. هرگز! اگه بلایی سرم بیاد بد انتقام میگیرم. روحمو شما کشتین پس رحم نمیکنم.

سرمو انداختم پایین و وارد اتاق شدم. به محض ورودم در به شدت بسته شد و چراغی روشن شد. از شدت نور چشمم بسته شد. با چند بار پلک زدن تونستم چشمامو باز کنم.

وای خدای من. من چقدر احمق بودم. من به کاوه اعتماد کردم. اینجا... اینجا... یه سلول بود!

به سرعت به سمت در برگشتم و با دست به در کوبیدم و کاوه رو صدا کردم ولی خبری نشد. به زانو روی زمین نشستیم. نه! من شکست نمیخورم. بلند شدم و به سلول نگاهی انداختم. یه تخت، یه کمد و یه توالی فرنگی!

من باید از این جا میرفتم. رفتم سمت کمد و تخت و وارسیشون کردم. هیچی! هیچ راهی نبود.

با کف دست شروع به ضربه زدن به دیوار کردم تا شاید دری پیدا کنم. همون طور با پاهام به زمین میکوبیدم. شاید راهی بود!

بالاخره یه صدای تو خال بودن شنیدم. دوباره امتحان کردم. آره تو خالی بود!

رفتم به سمت تخت و برعکسش کردم. یکی از تیغه هاش رو برداشتم و به سمت اون قسمت رفتم. با تیغه کاغذ دیواری رو

بریدم. همون موقع چراغ خاموش شد و بعد از چند دقیقه به رنگ قرمز در آمد و بعدش درمخفی به شدت باز شد و بعدش احساس کردم دارم بیهوش میشم.

چشمم بسته شد ولی میشنیدم.

صدای مردی- عالی بود! رکورد؟

صدای زن- ۵دقیقه و ۱۸ ثانیه.

مرد- رکورد قبلی؟

زن - ۴۸ ساعت و ۱۵ دقیقه و ۳ ثانیه.

مرد- فوق العاده بود! باید حداقل ۵ تا نتیجه بگیریم. فرماده خوشحال میشه.

زن - ولی به لجبازی معروفه.

مرد- رامی میشه. جفتش کیه؟

زن - کاوه سعادتی!

دیگه نشنیدم و بیهوش شدم.

پژمان

من - نه ... نه ... امکان نداره!

سهیل - خفه شو پژمان! زن حامله رو ول کردی رفتی؟ تو آدمی؟

سرم درد گرفته بود. امکان نداشت. یعنی واقعا آیلین حامله بود؟ من احمق چکار کرده بودم؟

اینقدر عصبی بودم که سرمو محکم کوبیدم به دیوار. نمیخواستم برگردم ولی باید برمیشتم. چند ماه بود اینجا بودم. چند ماه

فرار کرده بودم. چرا من اینقدر ضعیف بودم. همیشه به آدمای قوی حسودی میکردم. من ضعیف بودم.

میدونستم سهیل و آیلین نبودم رو به بابا و دایی نگفته بودن ولی میترسیدم برگردم. بچه! وای من داشتم پدر میشدم. بچه ام از

مادری بود که دوستش نداشتم.

رفتم از توی اتاق وسایلم رو جمع کردم و به سمت تهران راه افتادم. من چند ماه خودمو توی کرج زندونی کرده بودم. ولی چه

فایده!

دوساعت بعد دم در خونه بودم. نفسمو با حرص بیرون دادم.

در رو باز کردم و رفتم توی خونه.

آیلین به سرعت از در اتاق بیرون اومد ولی با دیدن من چشماش از تعجب بزرگ شد. بعد از چند ثانیه به خودش اومد و به

سمتم اومد. دهنم رو باز کردم چیزی بگم که محکم زد توی گوشم.

جا خوردم ولی تعجب به سرعت جای خودشو به عصبانیت داد. برگشتم نگاهش کردم. دستمو بردم بالا که بزنم ولی نگاهم به

شکم برجسته اش افتاد. دستمو آوردم پایین و گفتم - حقت رو گرفتی یه بار دیگه بی احترامی از بینم بلایی به سرت میارم که

مرغای آسمون به حالت گریه کنن. فهمیدی؟

با ناراحتی نگاهم کرد و جواب نداد. بلد گفتم - فهمیدی؟

سرشو تکون داد و یهو بغلم کرد. لعنت! هنوز دوستم داشتم. این آدم غرور نداشت؟

شکم برجسته اش شده بود مایه ی عذاب من. هر لحظه چهره ی پژوا رو توی ذهنم میآورد. چقدر بیچونیدن ماجرا رو تا پژوا چیزی نفهمه. بیچاره پژوا ی من!

آیلین رو کنار زدم و وارد اتاق شدم. دفترم روی میز باز بود. آیلین خونده بودش. آیلین آروم وارد اتاق شد. با دست به دفترم اشاره کردم و گفتم - خوندیش؟

سرشو به علامت آره تکون داد.

نفسمو با صدا بیرون دادمو گفتم - پس میدونی دیونه اشم. پس چرا این کارو باهام میکنی؟ بهت گفتم ولم کن، بهت گفتم من دلمو پیش یکی گرو گذاشتم، لجبازی کردی. زندگیمو بهم زدی. ببین! بدبختم کردی. هم من، هم خودتو هم اون بیچاره ای که توی شکمته. تو بی عقلی کردی. نباید میموندی.

صدام ناخواسته رفت بالا و سرش داد زدم - مگه من نگفتم من عاشقشم. مگه نگفتم به بابات بگو منو نمیخواهی؟ ها؟ چرا لال شدی؟ خوب جواب بده؟

آیلین بغض کرده زیر لب چیزی گفت.

با حرص گفتم - ورور نکن. بلند بگو.

باچشمای پر اشکش نگاهم کرد و گفت - من عاشقتم.

داد زدم - نه تو ازم متنفری. باید باشی. من نمیتونم باهات زندگی کنم. بفهم.

از در اتقا بیرون رفت و منو بادرد عمیقی که توی قلبم بود تنها گذاشت.

صدای زنگ خونه اومد بعد صدای سهیل اومد - به زن داداش. این داداش بیمعرفت ما اومده؟

بعد در اتاق باز شد. سریع اشکم رو پاک کردم و سرمو بالا آوردم. سهیل اومد تو اتاق. حوصله اش رو نداشتم. میخواست دعوا کنه. جای من که نبود. دستشو گذاشت روی شونه ام و گفت - یوسف پژوا رو گم کرده.

یخ کردم. CVU کار خودشو کرد! پژوا رو گیج کرد و ضربه ی آخر رو زدن.

تمام تلاشم برای حفظ ناراحتیم بی فایده موند. رو به در با صدای بلند داد زدم تا آیلین بشنوه - آخرش همون شد که تو میخواستی. خوشحال شدی؟ از خونه ام گمشو بیرون.

مشت سهیل محکم به صورتم خورد.

سهیل - خفه شو. بهت گفتم پژوا رو فراموش کن. گفتم ولش کن اون نه مال تویه نه امیر حسین و نه پلیس! اون فقط مال CVU هست. برده ی اوناست. نمیتونه خودشو نجات بده. ولش کن. تو زن و بچه داری. به فکر این زن باش.

اومدم بگم نمیتونم که صدای جیغ آیلین از حال اومدم. منو سهیل با سرعت وارد حال شدیم و آیلین رو دیدیم که کف حال نشسته بود و از درد جیغ میزد. کیسه آب بچه پاره شده بود. سهیل داد زد - پژمان بیارش!

به خودم اومدمو آیلین رو از زمین بلند کردم و گذاشتم توی ماشین سهیل. به سرعت به سمت بیمارستان حرکت کردیم. تنها چیزی که توی ذهنم میپیچید این بود که چه زود! تازه عیا ۷ ماهه بود. بچه مثل باباش عجول بود! بلخندی رو لبم نشست که با

یاد آوری پژوا از بین رفت. چقدر سنگ دل شده بودم. منی که طاقت نداشتیم یه نفر چند ثانیه از دستم ناراحت باشه حالا برای بچه ی خودم بی مهر شده بودم.

پژوا عشقت عوض کرد.

به بیمارستان رسیدیم، با تخت به اتاق عمل بردنش. سهیل در یه حرکت سریع یخه ام رو گرفت و کوبیدم به دیوار و با عصبانیت گفت- پژوا رو فراموش میکنی وگر نه خودم میکشمش تا همه راحت شن.

پاشو از گلیمش درازتر کرده بود، دست روی نقطه ضعفم گذاشته بود. انقدر محکم هولش دادم عقب که سرش توی دیوار پشت سرش خورد. با صدایی که سعی در کنترلش داشتیم گفتم- یه باز دیگه زر بزنی خفه ات میکنم. دفعه آخرت باشه اسم پژوای منو میاری.

سهیل دستشو بین موهایش کشید و بعدش به دست خونیش نگاه کرد و گفت- آفرین. به خاطر یه دختر خوب دوستیمونو فروختی. آفرین.

کفرم ذو در آورده بود. خواستم برم دوباره از خجالتش در پیام که با صدای بابام متوقف شدم.
بابا- سلام پسر، چی شده؟

کلافه دستی توی موهام کشیدم و گفتم- هیچی زایمانش جلو افتاده.

مادر آیلین با دست زد توی صورتش و گفت- طوریش نیست؟

همینجوری گفتم- نه خوبه.

بابا- آقا سهیل دستت درد نکنه خبر دادی.

سهیل- کاری نکردم وظیفه بود.

وظیفه بود رو با طعنه به من گفت. چجوری بگم من به آیلین حسی ندارم.

سهیل کنار گوشم گفت- آقای پدر بچه ات پسره. ازت پرسیدن سوتی ندی.

با تمسخر نگاهش کردم و گفتم- مثل این که خیلی از آیلین خوشت میاد!

نگاهشو سریع دزدید.

بیا! کارم به جایی رسیده که دوستم عاشق زخم شده. حتی یه ذره هم ناراحت نشدم. اصلا برای آیلین غیرتی نمیشدم.

چند تا پرستار به سرعت از اتاق عمل خارج شدن و همه مضطرب بهشون نگاه میکردن.

پژوا

چشمامو آرو باز کردم. همه چی سفید بود. سرمو به سختی به سمت راست گردوندم. تجهیزات پزشکی بود. توی دستم چند تا

لوله بود. به سمت چپم نگاه کردم چیزی نبود. دست چپم رو بالا آوردم و گذاشتم روی شکمم. به سرعت دستم رو برداشتم. یه

چیزی به شکمم وصل بود.

نمیتونستم از جام بلند شم. احساس لختی میکردم. کوچیکترین حرکتی کلی انرژی میگرفت. دستمو روی تخت گذاشتم. میخواستم فکرمو نظم بدم. من توی این قبرستون چکار میکردم. چرا سوراخ سوراخم کردن؟ چند تا نفس عمیق کشیدم. میخواستم از جام بلند شم. توی ذهنم تا سه شمارش کردم با تمام قدرت خودمو بالا کشیدم. یه کم از تخت جدا شدم. دوباره سعی کردم. صدای اخطار دستگاه ها بلند شد ولی برام مهم نبود، فقط میخواستم بلند شم. باید اطرافمو میدیدم.

با سومین حرکت درد بدی توی شکمم پیچید که باعث شد برای اولین بار از درد جیغ بکشم. دردش وحشتناک بود. چند نفر اومدن توی اتاق. شبیه پرستاری عادی بودن. لباسا شون، وسایلا عجیب بودن.

یکی از پرستارا با خونسری ملافه ی روم رو تا شکمم پایین کشید. با دیدن بدن عریان اشکم دراومد. دوست نداشتم اینجوری اینجا باشم. یکی از پرستارا به زور سرمو بالا گرفت و با یه دستگاه چشمام رو بررسی کرد.

حس یه موش آزمایشگاهی داشتم. میترسیدم. همه چیز عجیب بود. میلرزیدم. انقدر به شدت که پرستاری که داشت شکمم رو بررسی میکرد دستش رو عقب کشید. چیزی شبیه ماسک روی بینیم گذاشتن که باعث شد مثل قبل نتونم حرکت کنم، ولی خوب میدیدم.

پرستار یه دستگاه رو از روی شکمم برداشت. مثل کمر بند بود. یه نفر دیگه وارد اتاق شد. انگار دکتر بود چون لباسش فرق میکرد.

یه عکس رو بالای سرم وصل کرد. چشمام رو گردوندم و بادیدن عکس جنین انگار آب یخ رو ریختن. دیوار پر عکس جنینی بود با اندازه های مختلف. بالای عکسا تاریخ بود. نه ... نه ... چه بلایی به سرم آوردن.

نمیتونستم تکون بخورم. فقط اشکام از گوشه ی چشمم میچکید. دکتر با خونسردی معاینه ام کرد و از اتاق خارج شد. فقط اشک ریختم. من کجا بودم؟

امیر حسین

من - ژانیا ... ژانیا ... ژانیا خانم! ... خانم بقایی!

ژانیا برگشت و نگاهم کرد و گفت - دفعه ی آخرتون باشه توی دانشگاه اسمم رو جار میزنین!

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم - بله ... حتما!

خیلی خونسرد عینکش رو در آورد و گفت - کاری داشتن؟

یه نفس عمیق کشیدم و گفتم - میشه یه جای بهتر صحبت کنیم؟

ژانیا - بله. بفرمایید. یه کافه اونجا هست.

به سمت کافه رفتیم.

نشست روی صندلی. منتظر شدم تا گارسون بیاد و سفارش رو بگیره.

گارسون که رفت به ژانیا نگاه کردم و گفتم - من به کمکتون احتیاج دارم.
 ژانیا همینطور کهقهوه اش رو میچشید گفت - بفرمایید.
 نفسمو با صدا دادم بیرون و گفتم - راجع به CVU.
 ژانیا از جاش بلند شد و گفت - متاسفم اطلاعی ندارم.
 سریع بلند شدم و گفتم - فرمانده تا یه سال دیگه کارش و تموم میکنه. دوست ندارین که این اتفاق بیوفته نه؟
 ژانیا با اکراه سر جاش نشست و گفت - چی میخوای؟
 لبخندی زدم و نشستم - با ما همکاری کن. اگه با مانباشی یا گیر پلیسی که روی صندلی روبه رویت نشسته میوفتی یا باید برگردی CVU. کدوم رو دوست داری؟
 ژانیا خودشو کشید جلو و خیلی شمرد گفت - گورتو ... گم ... کن!
 سریع از جاش بلند شد و از کافی شاپ زد بیرون.
 بلند شدم و رتم بالای سر همون پلیسه. دستمو گذاشتم روی شونه اش و کنار گوشش گفتم - من عاشق شکست دادن آدمای پروهستم.
 سریع از کافی شاپ اومدم بیرون. کسری برام دست تکون داد. رفتم سمتش.
 سریع پرسیدم - گرفتی؟
 کسری لبخندی معصومانه زد و گفت - آره. اسمش یوسفه. دنبال پژواست.
 ابرو هام رو انداختم بالا و گفتم - پژوا چه پرتفدار شد.
 کسری ابرو هاش رو شیطنت آمیز بالا و پایین کرد و گفت - دیر جنبیده بودم قاپ تورو هم دزدیده بود.
 گوشش رو پیچوندمو گفتم دیگه نشنوم ها!
 کسری بین آخ گفتناش گفت - باشه ... آخ ... غلط کردم!

کاوه

من - مرادی!چی شد؟

دکتر مرادی نگاهم کرد و گفت - جنین سالمه ولی مادر کله شقش قصد تسلیم نداره، به خاطر همین مجبور شدم از گاز op استفاده کنم.

سریع گفتم - گاز op؟ اون دیگه چیه؟

دکتر - از تجهیزات ما نیست. بهتره فکر نکنی.

من - یعنی خطری واسه جنین نداره؟

دکتر - نه.

به سمت شیشه ی اتاق رفتم و گفتم- دکتر با اون ماده ای که رشد جنین رو افزایش میده چقدر دیگه بچه به دنیا میاد؟
دکتر نگاهی به پژوا انداخت و گفت- واسه همه مادرا دوماه ولی چون ایشون غذا نمیخورن سه ماه. البته بازم ممکنه طول بکشه.

لبخندی زدم و از دکتر تشکر کردم.

بالاخره بچه ی من و پژوا به دنیا میومد. خوشحال بودم. تونستم هم کارمو انجام بدم و هم پژوا رو نگه دارم.
به عکس جنین که به سرعت درحال رشد بودنگاه کردم. دکتر گفته بود دختره. دختر دار شده بودم. دختر خودم!
حس کردم کسی کنارم وابستاد. سرمو برگردوندم وبه نیم رخ لیلا نگاه کردم. زیبا بود ولی من فقط پژوا رو میدیدم.
لیلا با حرص گفت- به چیه این استخون یه ساعته نگاه میکنی؟

اخمام ناخودآگار توی هم رفت،با صدایی تحقیر آمیز گفتم- لیلا لطف کن دهننتو ببند. به اندازه کافی به زندگیم گند زدی.
برگشت سمتمو گفت- میدونی تو لایق من نیستی.

ابرو هام رو دادم بالا و گفتم- پس چرا اینقدر اصرار میکنی؟

لیلا- آخه من هر چی رو بخوام بدست میارم.

پوزخندی زدم و گفتم- عمرا!

لیلا- بچه ات خیلی شیطونه حیف که نمیتونه باباش رو ببینه.

قبل از این که منظورشو ببرسم،رفت.

یعنی چی؟ میخواستن منو بکشن؟ من یکی از بههترینا توی DNA بودم. نمیتونستن منو بکشن.

بیخیال موضوع شدم وبه بچه نگاه کردم. عزیز دل بابایی. اسمشو چی بذارم؟ باید به پژوا بگم؟ شاید هنوز وقتش نیست!

ضیایی اومد جلوم و پرونده ای رو داد دستم. با دست اشاره کردم بره.

وقتی رفت پرونده رو باز کردم. دوتا اسم توش بود. ژانیا بقایی. اروس نیکزاد. ژانیا استاد دانشگاه. اروس، اوففف این دختر چقدر سرش شلوغ بود،همه چی داشت.

پرونده رو بستم وسیی کردم فعلا به امید زندگیم نگاه کنم و براش اسم بذارم.

باید اسمش با کاف شروع میشد. بذار فکر کنم. کاتیا! کمند؟ کمند؟ کمند قشنگه!

دوباره به تصاویر نگاه کردم و گفتم- کمند بابا!

دوماه بعد

پژمان

فاتحه ای فرستادم و بلند شدم.

به مادر اشاره کردم و گفتم- میشه پاشا رو بدین؟

مادرم غمگین نگاهم کرد و گفت- مادر زیاد خودتو اذیت نکن. حداقل پاشارو داری.
سرمو انداختم پایین و گفتم- ممنون.

همه رفتن. پاشا توی بغلم تکون میخورد و باچشمای مشکیش اطراف رو خیره نگاه میکرد.

باورم نمیشد! آیلین خیلی زود از پیشمون رفت. عذاب وجدان خیلی اذیتم میکرد. من باهاش بد کردم. خیلی بد!
آروم زمزمه کردم- منو ببخش!

پاشا رو محکم بغل کردم و به سمت ماشین رفتم. سهیل بعد از فوت آیلین دوستیشو باهام بهم زد. میگفت من آیلین رو کشتم.

اسم بچه رو گذاشتم پاشا. حداقل یه کم غرور داشته باشه و مثل باباش نشه. پاشا چشمای خودمو داشت.

پژوا چشمام رو دوست داشت. پژوای من!

به سمت خونه به راه افتادم. کارم در اومده بود. از این به بعد بچه داریم به کارام اضافه شده بود.

امیر حسین

من- خانم بقایی ... ژانیا ... خانم بقایی ...

نه این دختر کلا کر شده بود. دوماهه منو دیونه کرده مثل این که حرف ادم توی گوشش نمیره.

برای آخرین بار صداش زدم- خانم بقایی ...

جواب نداد ... لعنتی!

شماره ی خشایار رو گرفتم.

خشایار- بله رییس.

من- خشایار الان میاد. خیلی آروم ببرینش همون جایی که گفتم.

خشایار- به چشم رییس.

گوشی رو قطع کردم به سمت خونه رفتم.

محکم زدم روی صندلی که ژانیا روش بود و گفتم- بگو کجاست اون مقر.

ژانیا خونسرد گفت- من به اون دوستت گفتم.

با تعجب گفتم- کدوم دوستم؟ اسمش چی بود؟

باکلا فگی گفت- چه میدونم! یوسف.

از جام پریدم. یوسف! نه!

همون طور که به سمت در میرفتم رو به خشایار گفتم- نگه اش دار تا پیام.

خشایار- به چشم.

سوار ماشین شدم و پرونده ی شخص دوم این ماجرا رو پرت کردم روی صندلی عقب. عینکم رو به چشم زدم و به سمت خونه ی پژمان رفتم. باید از راه دشمن خونیه یوسف وارد میشدم.

چند بار زنگ زدم، باز نکرد. چند قدم از درفاصله گرفتمو به پنجره نگاه کردم. چراغش روشن بود، پس چرا دررو باز نمیکرد؟ رفتم توی ماشین نشستم تا ببینم چی میشه!

انتظارم زیاد طول نکشید. یوسف از خونه بیرون اومد.

از ماشین پیاده شدم و با تعجب به دوتا دشمن خونی نگاه میکردم که خیلی راحت، مثل دوتا دوست، باهم خداحافظی میکردن.

یوسف نگاهش که به من افتاد لبخندشو خورد و به سمتم اومد. بازوم رو گرفت و به زور هل داد توی خونه ی پژمان.

دستمو کوبیدم روی میز و گفتم - نه! امکان نداره! من توی مقر CVU پام رو هم نمیذارم! من کلی کار دارم.

یوسف با کلافگی گفت - آی گنگستر ترسو. فقط یه بچه ست. باید درش بیاریم. بعدشم تو مسایل پیچیده رو که دوست داشتی.

پژمان پاشارو رویپاش جابه جا کردو گفت - خواهش میکنم. برای من و همه ی دنیا مهمه.

به پاشا نگاه کردم و گفتم - بچه رو میخوای چکار کنی؟

پژمان با بی حوصلگی گفت - قبول کن بقیه اش با منو یوسف.

یه کم فکر کردم و گفتم - باشه! قبول ولی ...

یوسف گفت - ولی چی؟

کمی مکث کردم گفتم - بچه ی ژانیا. من اونو هم میخوام.

چایی پرید توی گلوی پژمان. یوسف گفت - چی شد؟!

پژمان - پسر ژانیا؟

من - آره. مگه چشمه؟

پژمان - هیچی فقط بایدد بگی بچه ی نیماو ژانیا.

از جام پریدم. نیما؟!

من - نیما؟

پژمان - آره از ژن نیما استفاده شده.

بیخودی جوش آورده بودم. نمیدونم چرا اینقدر عصبانی شدم!

یوسف گفت - خوب ... فردا از خونه ی پژمان حرکت میکنیم.

من - با چی؟

یوسف - با ترن هوایی! خوب معلومه، ماشین!

نه ... نه ... این دیگه از توانم خارج بود.

من - نه! من نمیام ها! فردا فرودگاه با جت شخصی من میریم.

پژمان با حرص گفت - خیلی خوب. پاشین برین من کارام رو بکنم.

یوسف

از جت که پیاده شدیم نفس راحتی کشیدم. آخه منو چه به جت؟ من هواپیما هم باترس ولرز سوار میشم. اونوقت جت؟!

امیر حسین از کنارم رد شد و با شونه اش محکم بهم زد. این بشر درست نمیشه!

امیر حسین - آهای ریزه بجنب کار داریم!

با تعجب تکرار کردم - ریزه؟!

پژمان با خنده گفت - آره دیگه ریزه ای دیگه.

با حرص گفتم - شما گنده این. من به عنوان یه مرد ایرانی خیلی رو فرمم.

پژمان باخنده گفت - آره راست میگی.

این دوتا خودشیفتگی هم دارن. اونم شدید!

امیر از کنار ماشین شیکش داد زد - آهای بیاین دیگه. میز گرد تشکیل دادین؟ تا ۸ ساعت دیگه انتقال صورت میگیره!

سوار ماشین شدیم و به سمت کوه رفتیم.

با نفس نفس گفتم - پژمان تورو خدا آرام. نفسم رفت.

پژمان انگار تو این دنیا نبود. فقط میرفت. عین ربات!

امیر حسین خندید و گفت - امان از عاشقی! این بچه سالم بود ها! خودم دزدیدمش ولی اینطوری نبود!

چقدر این آدم نفرت انگیز بود. آخه یکی نیست بگه توی قاتل چه میفهمی عشق چیه؟

پژمان از حرکت وایستاد. بهش رسیدم و به نقطه ای که نگاه مکرر چشم دوختم. یه دره با زاویه ی نود درجه بود که توی زاوه

در مخفی بود.

امیر حسین سوتی زد و گفت - ای بابا! من کوهنوردی بلد نیستم!

منو پژمان با هم بهش نگاه کردیم. دستشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت - خیلی خوب یاد میگیرم!

طناب رو به صخره بستیم و کمر بند و دور کمرمون محکم کردیم. آرام آرام پایین میرفتیم.

اولین نفر رسیدم پایین. بالا رو نگاه کردم. امیر حسین که بیست سانت خودش میومد یه متر لیز میخورد! ولی پژمان با فاصله ی

چند ثانیه بعد من رسید.

پشت یه صخره تجهیزات رو راه انداختیم و منتظر شدیم تا شب بشه.

پژوا

این چند وقت شدم مثل جسد. تنها چیزی که بهم ثابت می‌کنه زنده ام بچه ایه که نمیخوامش. بچه ای که میدونم غیر عادیه و با زحمت زیاد بزرگ میشه.

دکتر میگفتن زودتر از بقیه ی بچه ها رشد میکنه. اینقدر زود که حتی باورش سخته.

به ساعت نگاه کردم. ۸ شب بود. امشب شب متفاوتی بود. باید این دستگاه ها رو از من جدا میکردن تا بچه ام رو به دنیا بیارم. هم خوشحالم بودم که دستگاه ها جدا میشه و هم ناراحت که بچه به دنیا میاد.

زندگیه سخت و دشوار سرنوشت منه!

با صدای در چشممو به در اتاق میدوزم. لعنت! کاوه؟!

کاوه اومد تو ولی من فقط با نفرت نگاهش میکردم. تنها کسی که شبانه روز آرزوی مرگش رو میکنم کاوه ست.

اومد روی صندلی کنار تخت نشست و گفت- خوب ... میدونم خیلی بد کردم ولی این کار لازم بود. من برای بقای دنیا عشقمو قربانی کردم.

با نفرت چشممو به دریچه ی کلر دوختم. تنها جایی که به بیرون راه داشت.

با دیدن چهره ی یوسف به خودم پوزخند زدم ولی با اشاراتش چشمم گرد شد. خود یوسف بود.

کاوه با خوشحالی گفت- تو هم خوشتر اومدی؟ کمند اسم خیلی قشنگیه.

به کاوه نگاه کردم. خیلی زود متوجه شد که گیجم. به سمتی که نگاه میکردم نگاه کرد. با دیدن هاله ی یوسف سریع اتاق رو ترک کرد و بعد از چند ثانیه صدا آذیر بلند شد.

یوسف از کانال پایین اومد و بعدش امیر حسین.

فقط به این فکر میکردم: من نجات پیدا کردم!

امیر حسین به طرفم اومد و گاز رو جدا کرد. احساس بی حسی به سرعت داشت از بین میرفت ولی هنوز کاری نمیتونستم انجام بدم. حتی زبونم هم تکون نمیخورد.

امیر حسین همه ی دستگاه ها رو جدا کرد و همون جور که منو بغل میکرد گفت- چه بلایی به سرت آوردن دختر؟

یوسف- امیر من میرم بخش بزرگسالان. اسمش چی بود؟

امیرحسین- سیاوش. فامیل ژانیا رو داره. بقایی.

یوسف به سرعت از در خارج شد. امیر منو توی کانال کولر جا داد و گفت- پژمان میاد دنبالت. نگران نباش.

کانال رو سر جاش گذاشت. همون موقع در باز شد و چند نفر با لباس مخصوص اومدن تو و به امیر شلیک کردن.

پاهام توی یه چیزی مثل طناب گیر کردن و به سمت پایین کشیده شدم. بعد چند لحظه هوای سرد به پوستم خورد و فهمیدم

نجات پیدا کردم. با دیدن پژمان داشتم بال در میاوردم. خودش بود! پژمان من!

پژمان سریع بلندم کرد و شروع به دویدن کرد. بین درخت ها میدوید و من واقعا نمیتونستم حدس بزنم کجاییم.

با درد شدیدی که توی دلم پیچیدم آخم در اومدم.

پژمان سریع منو گذاشت زمین و گفت- چی شد؟

تازه یاد بچه افتادم. به سختی با حرکت لب گفتم- بچه!

پژمان- الان؟

صدای قدم های سریعی اومد و بعدش چهره ی یوسف توی سیاهی نمایان شد.

یوسف همین جور که نفس نفس میزد گفت- امیر ... امیر رو گرفتن ... سیاوش نبود!

پژمان دوباره بهم نگاه کرد و گفت- تورو خدا صبر کن برسونمت جایی.

میخواستم خفه اش کنم. از یه طرف درد داشت کم کم زیاد میشد و از یه طرف آقا فکر میکرد بچه میوه ست. بیشتر نگاه ش

دارم بیشتر میرسه!

یوسف اومد جلو و گفت- یعنی چی؟ بچه داره به دنیا میاد؟

وای خدا! کاش این دوتا حرف نمیزدن!

دیگه اشکم در اومد فقط صدای خفه ای شبیه آخ از دهنم خارج میشد.

پژمان- نه! الان نه!

یوسف- خفه شو! مگه دست خودشه؟

پژمان- توی جنگل؟ تحت تعقیب؟

فقط فکر میکردم خدا به خیر کنه با این دوتا پت و مت!

نفس راحتی کشیدم و لبخند زدم.

همه جا سکوت بود.

یه لحظه لبندم خشک شد. بچه مرده بود؟

پژمان- این ... این ... چرا اینقدر ساکته؟

یوسف- پژمان داره نگاهت میکنه. فکر کنم میفهمه چی ...

پژمان- این بچه ست؟

صدای داد کاوه از دور میامد- اون طرف رو بگیرین!

صدا داشت به سرعت نزدیک میشد.

یوسف- پژمان برو!

پژمان- پژوا!

یوسف- همیشه کاری کرد. بدو!

به سرعت از کنارم دور شدن. و من فقط چشمای نگران پژمان رو که تا آخرین لحظه نگاهم میکرد میدیدم.

لحظه ای بعد کاوه سر رسید و کنارم زانو زد. بی رمق به چشمای عصبانیش نگاه کردم. آخرین صحنه ای که دیدم کوبیده شدم سر کاوه به درخت بود.

چشمام رو باز کردم. دوباره همون اتاق و دوباره گازی که توان حرکت رو ازم گرفته بود. من نمی خوام زنده باشم. به کی بگم؟

پژمان

یوسف- این بچه رو چکارش کنیم؟

سریع پیراهنم رو در آوردم و دور بچه پیچیدم. بچه لبخندی زد و دستش رو روی دستم کشید. سریع دستمو کشیدم. این بچه عجیب منو میترسوند. انگار که همه چیزو میفهمه.

یوسف- این بچه رو باید تمیز کنیم. توی بیمارستان همیشه. باید بریم یه خونه بگیریم.

در خونه رو باز کردم. یوسف بچه رو آورد تو و گفت- اینجا امنه!

کلید رو پرت کردم روی کابینت و گفتم- آره راحت باش.

یوسف - حموم کجاست بچه رو تمیز کنم؟

با دست به درحموم اشاره کردم و روی میل نشستم.

یوسف از درحموم بیرون اومد و گفت- پژمان این بچه خیلی عجیبه. مثل این که حق با امیر بود این نوع بچه ها مراقبت خاصی نیاز دارن.

با کلافگی نگاهش کردم و گفتم- حالا چکار کنم؟

یوسف خندید و گفت- نگاه کن چقدر شبیه پژواست! کپی خودش فقط دماغش بزرگه!

نگاهی به بچه انداختم. انگار نه انگار که هنوز چند ساعتشه. مثل بچه هی یه ساله به همه چیز با کنجکاوای نگاه میکرد. حق با یوس بود. چقدر شبیه پژوا بود.

بلند شدم و از یوسف گرفتمش. تا گرفتمش با دستای کوچیکش چسبید بهم. شکه شدم.

یوسف- باید عادت کنی. این بچه ها مثل بچه های ساده نیستن.

همون طور که به سمت در میرفت گفت- انگار فضایی!

بعدش بلند بلند خندید. حرفش گر چه شوخی بود ولی منو خیلی ترسوند.

دوباره روی میل لم دادم و به بچه نگاه کردم. حالا میبایست دوتا بچه رو بزرگ کنم. بچه هایی که با هم زمین تا آسمون فرق دارن. خدا رو شکر امیر برامون جای مخصوصی آماده کرده بود. مگر نه بیچاره بودم!

با اسم آوردن اسم امیر تازه یادش افتادم.

بلند گفتم- امیر چی شد یوسف.

از در اومد بیرون و گفت- وقتی داشتن میبردش گفت- گروهش میان میبرنش. نگرانش نباشیم.
 ابروهامو انداختم بالا. کاش ما هم از این تیما داشتیم!
 یوسف- خودتو درگیر نکن. فردا باید بری جای امن. پاشا رو خودم برات میارم.
 سرمو تکون دادم.

یوسف- اه ... بیا برو بخواب من برم بچه رو بخوابونم.
 سریع قبول کردم و رفتم خوابیدم. شاید فعلا دور شدن از اون بچه خوب بود!

کاوه

با صدای بلند سرش داد زد تا بفهمه- پژوا به قران نمیذارم از پیشم جم بخوردی. اگه یه بار بفهمم میخواستی از اینجا بری
 من میدونمو تو. فهمیدی؟

پژوا فقط خیره شده بود به دیوار. از دوماه پیش که بچه اش رو برده بودن اینجوری شده بود. چند بارم خودکشی کرده بود. ولی
 هم من و هم CVU نمیخواست پژوا بمیره. دکترش گفته بود بهتره ببرمش بیرون تا خوب بشه. منم برای این که فرار نکنه
 مجبور بودم همش تهدید کنم.

اون پژمان لعنتی بچه ام رو دزدیده بود. بالاخره پیداش میکنم. اون بچه بچه ای نیست که نشه پیداش کرد. اون متفاوته و به
 زودی تفاوتش معلوم میشه.

پژمان

برای پاشا پرستار گرفتم. پروا رو هم خودم بزرگ میکنم. بد جور به پروا عادت کردم. این بچه به راحتی همه چیز رو یاد
 میگیره. توی دوماه تونسته الفبا رو یاد بگیره. نمیتونم ببرمش دکتر چون در نگاه اول معلومه که یه دختر معمولی نیست.
 همیشه فکر میکردم CVU چرا وقت خودش رو هدر میده تا برای بچه ای ژن ترکیب کنه و اونو به زحمت به وجود بیاره. حالا
 میفهمم که اونا بچه های ساده ای نیستن. به حق که رییس اصلی CVU نابغه ای جهانیه! حیف که قصدش نابودیه دنیاست.
 تلویزیون رو روشن کردم. اخبار داشت رییس جمهور آینده رو معرفی میکرد.

مجری- خانم روشن روان با بدست آوردن بیش از ۷۰٪ آرا به ریاست جمهوری برگزیده شدن. ایشون اولین زن رییس جمهور
 ایران به حساب میانند.

بعد از چند لحظه چهره ی زنی نشون داده شد که همون رییس جمهور بود. خیلی مسلط صحبت میکرد و از نقشه هاش
 میگفت. ازش خوشم اومد. مقتدر بود. ولی چشمای کشیده اش پر از خشم و غرور بود. غروری که هر کسی رو میترسوند!

نین اروشن روان (رییس جمهور ایران)

رو به روی مردم ایستادم و شروع به صحبت کردم- مردم من! ایران من! بسیار خوشحالم که منو برای خدمت به خودتون انتخاب کردین.

من کاری میکنم که هرگز پشیمون نشین. ایران من رو به پیشرفت قدم خواهد گذاشت و من صدای کوروش رو میشنوم که بار دیگر با غرور اسم ایران رو به زبان می آورد.

صدای تشویق مردم اعتماد به نفس خاصی بهم میداد. این که من بعد این همه خفتی که از این آدم ها کشیدم، بالاخره تونستم توی مشتم بگیرمشون. این منم! مابوس!

یوسف

سرهنگ باغرور به چهره ی رییس جمهور جدید نگاه کرد و گفت- الان وقتشه دوره ی جدیدی شروع بشه.

با تعجب برای خودم تکرار کردم- دوره ی جدید!

منظورش رو نمیفهمیدم. دروغ چرا منم از اون همه ابهت این زن خوشم میومد. ناغافل از این که همین غرور همه رو فنا خواهد کرد!

امیر حسین

تمام حرصم رو روی وسایل اطرافم خالی کردم. همه چیز رو شکستم. من فقط یک ماه نبودم! اون تمومش کرد! اون تمام زحمت های منو خراب کرد. لعنت بهش!

اروس

با لبخند تمسخر آمیزی گفتم- نینا آخر کار خودت رو کردی!

کاوه

پژوا رو که همون جوری مات روی صندلی نشسته بود رو روی تخت خوابوندم و گفتم- دیگه تموم شد. حالا قدرت دست ماست. راحت بخواب.

این داستان ادامه دارد ...

در پژوا و پژمان ۲

پایان

۲۴ مهر ۱۳۹۲

۱۰:۳۷ قبل از ظهر

پایان نهایی : مهر ۹۲

انتشار در سایت نودهشتیا : خرداد ۹۳

نویسنده : <http://www.forum.98ia.com/member237190.html>طراح جلد : <http://www.forum.98ia.com/member31058.html>ناظر : <http://www.forum.98ia.com>

«کتابخانه مجازی نودهشتیا»

wWw.98iA.Comwww.Forum.98iA.Com



WWW